



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

٩٢٥

١٥٠١١

ريوان حافظ

فارس

حسن الدين محمد

٧١

٨١

٩١

١٠١

١١١

١٢١

١٣١

١٤١

١٥١

١٦١

١٧١

١٨١

١٩١

٢٠١

٢١١

٢٢١

٢٣١

٢٤١

٢٥١

۹۲۵

۱۵۰۱۱

ریوان حافظ

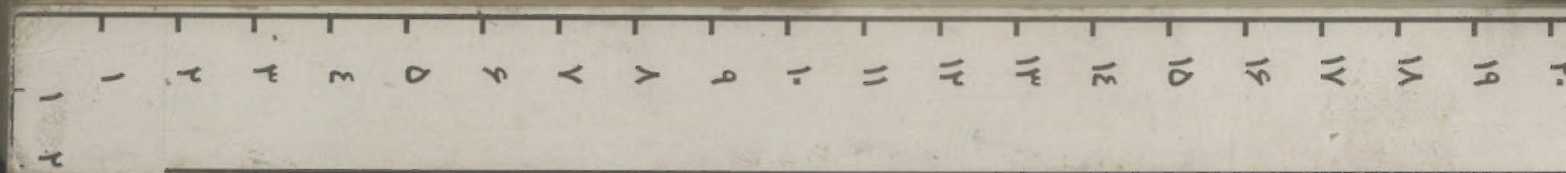
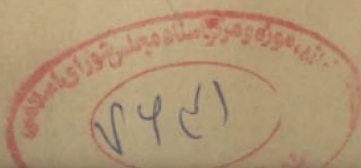
قاری

شمس الدین محمد

۹۲۵

دیوان حافظ

شمس الدین محمد



۹۲۵

۱۵۰۱۱/



عارف از پرتوی راز نهانی دانست	گل سر پر کس این سخن توانی دانست
شرح مجوفه کل مرغ حسنه ز دیر	ورنه سر کو در قی خوانده با دیر
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	تسلیم این سخن تحقیق نهانی دانست
آن شد کنون که ز ناموس عالم بدیشتم	محبست نیز درین عشق نهانی دانست
عوضه کردم و جهان بیل کار افتاد	بجز از عشق توانی تمنا دانست
می پاور که ساز و بیکل و باغ جهان	مر که غارتگری با دیر

حافظ این سر منظوم که از طبع کجاست
اثر تربیت صفت ثانی دانست

ما هم این خسته شد از شهر و چشم بست	حال چنانچه دانی که چو
مردم دیر عکس رخ او در رخ او	نفسش دید و کان و کمان
بوی شیراز لب چون کیش آید	کر چه در عواید کرم و شمشیر
ایکه نخست نایاب بگرم در چشمه	و ده که در کار و عریان عجب است
بعد از نیم نوبت پیر در جوهر فرد	که مان تو بدین سخن خوش است
مرده دادند که بر ناکه زنجی ای	نسب هر که در آن مبارک
کوه اندوه فراغت پیر تو شکست	حافظ خسته که ز ناله

کس نیست که آفتاب از آن فواید	در هر یک ز کیمت که دانی بلامیت
روی تو که آینه صانع است	

زاهد و دهم تو به روزی تو شی روی	سپش زنده ششم روزی تو حیات
---------------------------------	---------------------------

ای که بدیدیشم تو را
یکم خوش از تو دیدم جز

از بهر خنده از آن یارای که مارا	شب نیست که صد عده بیابا و بسا
---------------------------------	-------------------------------

باز پی کی روی تو ای که شاد و دلور
بازم خیمه خان را تو در صفایت

تیار غم پان بست که حلیت	جانا مکر این قاعده در شمشیر
-------------------------	-----------------------------

چون چشم تو دل پر از گوشه نشینان
و نبال تو بود کن از جانب نامیت

خاک که چنین است و درین وی برایت	نما عهد بجا آر
کفایت غلطی خود باین عهد وفا	

کر پرغان هرشد من شده به عادت	در هیچ سر نیست که ستر می خدا
<p>از صومعه زاهد در غفلت حافظ</p> <p>از کشت باروی قور غارت</p>	
من برو می دگفت و مشو به بخت	سلطان جهانم چنین از عادت
<p>در کشتی بهار بهارین به بخت</p> <p>در پیلان دوزخ دوزخ است</p>	
در مددش با ده خلعت و لیکن	پی روی تو ای پسر و کل اندام است

کوشم بهر با بخت فی و غنیمت چکیت	چشمم بهر لب لب و کمر و شمشیر است
از نام حکم پوی که مرا نام ز شکست	وز شکست چه پرستی که مرا شکست ز بخت
بخواند و دله داده و زنده بخت	و بکس که چو بخت درین شهر که است
<p>حافظ من شین پی و عشق ز نانی</p> <p>کایام کل و یاسین و عیادت</p>	
بهمه مرغ چین کل نو خاست گفت	تا ز کم کن که درین باغ بهیچین
کل بخت نیک که از دست نریختم ولی	میسیج عاشق نه بخت بهیچین
کر طبع واری از انعام مرصع می لعل	ای بسا که بخون مرده است بهیچین
تا ابد بوی محبت بهش نشد	سر که خاک در بخت نه بر خشاره ز
سخن عشق به آست که آید بزبان	ساقی جامه و کو تا کن ای بخت شرفت
<p>اشک حافظ خرو و صبر در یاد بخت</p> <p>چکند سوز غم عشق به بخت نفعت</p>	
بینه از آتش دل در غم جانانه بخت	آتش بود درین خانه که کاشانه بخت
آتم از دهن طوطی و دیگر بخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بخت
سر که ز پیکر پسر زلفت پر روی دهن	دل سوخته از آتش بخت بخت بخت

خود را آتش خرابات برود	جای خفت مرا آتش میخانه برنهد
ترک آواز نه بگو خاوندی نوش می	
که بخت شربت و شمع ما فانی بخت	
تو آب آن رگس قاتل تو پی خمری	باب آن لعل پریشان تو خمری نیست
از لب شیر و دل بود که من سگ خیم	آن نمک کرد نمکدان تو خمری نیست
بستلی لبسم و محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله و فریاد تو خمری نیست
چرا آب میاست و مانست اما	کرد آن چادر خندان تو خمری نیست
و درش با دوازده کوبیت بخت کن گشت	ای کل این چاک کریان تو خمری نیست
در عشق ارچه دل از خلق غافل میدارد	
حافظ این وید و گریان تو خمری نیست	
تر لفته نزار دل سپی که تو نیست	راه جز از چار و گراز چار نیست
تا هر کسی بوی پیسی بند جان	بکشد و نماند ز او در آرزو نیست
میشد از آن شدم که خادم چاه نو	ابر و نمود و جلوه گری کرد و نیست
یار بچه شود که در طریق خون خم	با نغمه های غمناکش اندر کل نیست
مهر بچه چو پروانه ساخت که در حلقه شمع	بر اهل وجد و حال در نای نیست

یار بپس بی سار که یارم نیست	باز آید و بزم ما ندیم از چنگ نیست
خاک زده آن یار پسر کرده پاری	تا چشم جهان بین کنش جای نیست
امرو ز که در دست تو ام مرتضی کن	فرز که شوم خاک چه سود آنک نیست
ای که بخت تو و پیمان دم زنی عشق	مابا تو ندایم سخن خیر و پست
در ویش کن ناله رشمیر اجبا	کین طایفه اگر گشتند تا ندرت
حاشا که من از جور و جفای تو نیالم	پیدا و لطیفان همه لطافت و ندرت
کوته بخند بخت در لطف تو فنا	
پوسته شد این سلسله تا روز قضا	
ساقی پاک یار ز رخ پرده بر گرفت	کام چرخ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سپهر که زنده که چرخ سوخت	و آن سپهر سال خورده جوانی سر گرفت
با غمش که خاکی خسته کرده بود	بیمس می خد ابر پستاد و بر گرفت
آن مشوه که عشق که تقوی تره برب	و آن لطف کرد و دوت کرد و شمع گرفت
ز نهار زن حکایت شیرین لعل نیست	کوی که پسته و سخن در شک گرفت
سر سروه قد که بر نه خور و جلوه خور	چون تو در آمدی بی کار گرفت
زین قصه من که کشید افلاک بر بند	کوته نظر بمن که سخن بگرفت

حافظ تو این سخن که امشب بخت که یار
مقوی ساخت شعر ترا و بر زکرت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد است	که مونس من صبح و عای دولت است
سر شک من ز طوفان نوح بر کمر	ز لوح سینه نیارت نقش مهر و شکر
بکن عامله دین دل شکسته بجز	که با شکستگی از دین بعد تر است
ملاقم بخبر پی کن که مرشد عشق	حوالتم خبر بات کرد و روخت
و طالع میرزا لطیفی نهایت است	چو لاف عشق زدی سر باز جایک و
زبان موبد بر صفت در ارادت زان	که خواجه خاتم جسم یار کرد و باز

مرح حافظ و از لب سران خاندان
کنایه بلاغ باشد جوانی زنت است

رواق منظر چشم من آید زنت	گرم نوا و سرود که خانه خاست
بطفت خال و خطا عاقلان بودی	گر شمای عجب بر دام و دانت
است بوصل کل ای بلبل بحر خوش	که در چمن همه گلها نیک عاشقت
علاج ضعف دل با لب حیات کن	که این معجز یا قوت در خراست
زین مقصود از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک است تایت

من آن نیم که و نقد دل هر شوخی
و خنده ز بهر تو و شاد زنت

تو خود چه یعنی ای شوارشیر کج
که کوپتی جو پیکان دام تاز بخت

سرو و مجلس اکنون فلک بر قضا دارد
که شعر حافظ شریک سخن آید

شینه دام نخی خش که بر کف است
فراق یار ز آن میزد که توان گفت

حدیث مول قیامت که گفت عظمه
کن یا است که از روزگار بخواست

نشان یار سفر کرده از که پرسم
که هر چه گفت بر صیبر بارش

سوی مقام رضا بعد ازین شکر تپ
که دل مرد تو خود کرد و ترک در تپ

زین زچون چرا دم که بند و مقل
بقول کرد بجان سر سخن که جا گفت

غم جهان بی سپاس زده دفع کنید
که سخن خوشه ای نیست و پیر معان

فغان که آن نه نامهربان مهر گل
تبر که صحت یاران خود چه سان

کرده بباد مزین که بر مراد و ده
که این سخن بشناید با سپاس گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این بگفتم و هر کس که گفت بستان

این پیک نامور که پسید از دیار
آورد و هر زبان خط سبک را دوست

خوشمید پستان جلال و جلال	خوشمیکند حکایت عرو و فاروق
دل او شش برده و جلت می برم	زین نقد قلب خوشش که مردم نثار
شکر حرف که از بند و بخت کار ساز	بر حسب آرزوست هر کار و بار
بیر سپهر و دور قمر اچ غمت بار	در گردشند بر بسیار خیار
که با دوست نه سرد و جبار اینم زند	ما چو سپهر آغوشم و ده انتظار
کل بود آهسته ی بنی بر ای نیم صبح	زان خاک نیکوخت که شد بکند آرد
و شمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک	
منت خدایا که نیم شمسار دوت	
سر زادت ما و ایستاد حضرت دوست	که آنچه بر پسر ما میرود ارادت
نظر دوست ندیدم که چرا رنم و مهر	نهادم آینه در مقابل رخ دوست
صبار حال من چو نه شرح دهد	که چون شکر و قهقهه تو بر تو
نه من بیکش این میرد ندوزم و	بساز که درین ایستاده سنگ دوست
مگر تو شانه زدی لطف غمناک ترا	که با دغایر ساخت و خاک عزیز تو
رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم یافت	چرا که حال نکودر قهای فال نکوست
زبان غلطه در وصف عشق نالوست	چه جای کاک بریده زبان بکوست

ز این زمان دل حافظ در شش طلیعت	
که دماغ و ارازل مسجور لاله خودت	
دارم امید عطفی از جناب دوست	کردم جنابتی و میدم به جناب دوست
و آنم که بکند و در پند جرم من کرد	کر چه پر توشت و یکین نه توشت
چندان که پستیم که سر کس که بر کشت	در آتشک ما چو دید و آتشک کشت
پی گفت و کوی لطف تو در ای کشید	باز لطف و لکشت تو گرا و کشت
سر ما چو کوی و پسر آن کوی ما ختم	و افت نشد کسی که چو کویست و آن
دارم عجب نفس خاشاک که چوشت	از دیدم که دم بدیش کاشت و
حافظ بدست حال پریشان تو دل	
بر بونی لطف و دست بر سنانیت نکوست	
مر جایی یک شاقان بد به پیامت	تا کهم خان سر غیبت فدای نام دوست
والله و شیدیت و ایم محلی و قنص	طوطی طبعم خوشش که با دلم دوست
سر زبستی بریدار و تا صبح رویش	سر که چون من بر ازل کج خور از جام
میل من سوی وصال و قصد و سوی فرا	ترک کام خود گرفتم تا براید کام دوست
حافظ در دوا میوز و زبان ساز	ز آنکه در ماننی ندارد در دیند زبان

که منقش روی کنی با قیاس کرد	که منقش کنی که محبت زیر لب نیست
از این بگفت چشم خون خفته	خود که پیشک حقیقت شده بدید
خداست آن ناز نیست	هی یکبار خوشتر از آن که با بر روی پاش
از ششش بدید اینم چه بچسب	عاطف کن ملالت شقایق که در اندلی
من از چاک کفایت دیگر است لم	ما را حیف از هر دریایی بیا کرد
که از نسیان طبع کردم خط بود	از روی یک چشم طبع کرد به چهره کرد
سرسریل پیل پیل از افغان	از دامن بر سر جاده که باری بکشد
از آن درون بگلان شمشیر بان	اشک من یک شقایق زلفی
بستاند بر کجای شمشیر و شان	ساقی جام سم که کفایت نیست
که حافظ تو را از چهره دیگر کرد	برقی از نعل ایلی حشید سحر
صوفی نهاد ام پیر به مقابله کرد	انکه بر نقش زلف این ایره بینایی
ساقی پاکش در دین چه بینا	انکه عشق آتشش فرود از حافظه داشت
با ای و هر یک شمشیر چیده و کلاه	یار و بریت به چینه که بیا کرد
از هر صوبه که بکشد که با و افغان	بیا که ترک انگشت خزان و مقابله
کمال یک که با دنیا و خدا و غیر	نوازش نه در هیچ توبه ای بکشد

من

که منقش روی کنی با قیاس کرد	که منقش کنی که محبت زیر لب نیست
از این بگفت چشم خون خفته	خود که پیشک حقیقت شده بدید
خداست آن ناز نیست	هی یکبار خوشتر از آن که با بر روی پاش
از ششش بدید اینم چه بچسب	عاطف کن ملالت شقایق که در اندلی
من از چاک کفایت دیگر است لم	ما را حیف از هر دریایی بیا کرد
که از نسیان طبع کردم خط بود	از روی یک چشم طبع کرد به چهره کرد
سرسریل پیل پیل از افغان	از دامن بر سر جاده که باری بکشد
از آن درون بگلان شمشیر بان	اشک من یک شقایق زلفی
بستاند بر کجای شمشیر و شان	ساقی جام سم که کفایت نیست
که حافظ تو را از چهره دیگر کرد	برقی از نعل ایلی حشید سحر
صوفی نهاد ام پیر به مقابله کرد	انکه بر نقش زلف این ایره بینایی
ساقی پاکش در دین چه بینا	انکه عشق آتشش فرود از حافظه داشت
با ای و هر یک شمشیر چیده و کلاه	یار و بریت به چینه که بیا کرد
از هر صوبه که بکشد که با و افغان	بیا که ترک انگشت خزان و مقابله
کمال یک که با دنیا و خدا و غیر	نوازش نه در هیچ توبه ای بکشد

نیل شکی گزینست در حلقه

پراشتن زبان سحر زبان کرد

خواب و بیدار می شود که می بیند	خوش و بد می شود که می بیند
سراب روی گدازد و نم زدنش	نثار خاک روی گدازد و نم زدنش
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند
بهره دلی می شود که می بیند	بهره دلی می شود که می بیند

خاق و در خنده صفای آن فضا

طریق رندگی مشیت سیرت خود کرد

دستان تیراز بر بستر می کرد	دستان تیراز بر بستر می کرد
آه از پرده مجلس آتش پاک کرد	آه از پرده مجلس آتش پاک کرد
بانی آتش که در صدک می کرد	بانی آتش که در صدک می کرد
خود کانی بر آید که در صدک می کرد	خود کانی بر آید که در صدک می کرد
سنت آب که در صدک می کرد	سنت آب که در صدک می کرد
سنت آب که در صدک می کرد	سنت آب که در صدک می کرد
سنت آب که در صدک می کرد	سنت آب که در صدک می کرد
سنت آب که در صدک می کرد	سنت آب که در صدک می کرد

ب فضا آفتاب کی گزینست در حلقه

دختران دل و دین بر سر سفره می کرد

دل و دین بر سر سفره می کرد	دل و دین بر سر سفره می کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد
خدا را با کمال این بازی توان کرد	خدا را با کمال این بازی توان کرد

عده با جان حافظان آن کردی

که تیر چشم آن ابرو کلان کرد

بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد
بهر جام جسم که نظر توانی کرد	بهر جام جسم که نظر توانی کرد

بیا که چو ذوق حشر و جسم بود	خفته بخفتی و غم خسته توانی کرد
بمان تا بداند و خایب بود و پست	بنا بر رویشی غم خسته توانی کرد
تا که نرسد ای چیت بر روی بران	بجا که می نیست که توانی کرد
که ای و بچسب از طره کبریت	گر این عمل کنی خاک زنده ای کرد
و از نور ریخت که گاهی پیست	چو شمع خفته و زان تر که سر توانی
ای و تا لب صوفی و جام می پی	طبع من را که کار می که توانی کرد
گر این بصیرت سبب باشد حقی	
بشمار راه طریقت که ز توانی کرد	
ست و بخت از دست تا توانی کرد	کینه بر جسم تو و با صبا توانی کرد
آتش سیرت من نه طلیعت بنایم	این قدر است که غیر نفسا توانی کرد
و این دست بعد تو را از غایت	بستوسی که که خشم تا توانی کرد
عاجش را بشماره فلک گویند	نسبت است بهری سوز پالون
من بگویم که زانای طلیعت	تا بجهت که دست دعا توانی کرد
سر و پای من نام که در این سماع	چه عمل جاد جاد که تا توانی کرد
آه که توان در رخ جانان بدین	که در آید نفس جز بعضا توانی کرد

ملک

ملک عشق زور و سلاطین است	ملک این نکته بدین سر حکما نکر
بجز روی تو خسته ای با طاعت	
طاعت غیر تو در سبب ما توان کرد	
و سلطان کین و مجسمه ای بر می کشند	چون جلوت یزدان کا و می کشند
سکین ایام تو نشسته بوی زهر	تو به نفسه میان از خود تو کشند
که با باد و سینه انداز و زود است	کین من قلب من را که می کشند
و بیرون تو و تا زار بر خورشید	کین من را زار و غلام تر که می کشند
بند و پر خسته با نام کوه و دستان	کین را زار و بی نای خاک می کشند
بر و خنده مشای یکت تر می کشند	کندر اینجا طلیعت آدم می کشند
صنای ما و این و چند که عاشق می کشند	زمره و یک و یکش از لب سر می کشند
ای خیمه خفته و دور که در جوشن	مید خند پای و لب را می کشند
خاندان کنان تا نزل جانان شود	کین و پستان کان نام و یک می کشند
جمعه از خوشی آمد و خوشی فعل کنست	
دخستان کنی که شمع فضا بر می کشند	
یا و باد که زان وقت سحر باد نکر	بود ای انفسه زان و باد نکر

دور بود و در آن روز	تا جوی و در آن روز
تشریف و وقت پر معانی بود	این سالکان بکر و پر
معدن گشت و آن فرم نظریه آن	خرمان درین معاد تقیر میکنند
قوی بکند و جبهه نماید و اصل است	قوی کرد و از قیاس بر میکنند
چون نیک بنگری در آن میکنند	
فی جلد است و در آن شب است	
یکین کارخانه است که در آن میکنند	
بعد ازین است و در آن روز	که بالای جهان ازین بود
بیت حضرت می خیزد و در آن	در بر حق و دم آتش است
دانشگر که دم تو در شوق و کوشش	بهر ازین پیش از دم بکند
چرا و بی شود و این چه درخت	که از روی کمال در آن
در ستار و از روی میاید	ششم در آن چشم بر او
حافظه از حضرت درین روز	
از کجا بود و در آن	
آن که خاک بر خیزد و بکشد	آیا بود که در چشمی پاکست

در وقت پر چشمان می	باش که از چشم از پیش او
است و چون کتاب در آن میکنند	هر کس کجای بخت و چرا
عالی و در آن پر و درشتی	تا از زمان که پر و درخت
کر سبک از این و در آن	صاحبان حکایت از آن
پیوسته به شش که در آن	آن نظرمعاد با شش
یوز که در کمال از انبیا	بهر زحمتی که روی
پنهان ز حاضره نظری که	بر نهان برای ضایع
که در کوی صومعه از راه	از قات خود و در وقت
چراستی که آید از روی	در چشم بر او از غور
حافظه و دم و در آن	
شادان که از آن است	
شادان که از آن است	زاهد از آن است
سر کجا آن شایخ از آن	که خاشاک و در آن
یار ما چون باز از آن	قدسیان از آن
ای جوان پس و در آن	پیش از آن که زان

خداوند آفتاب دولت	گرچه صحبت آید چنان گنبد
عاشق را بر سر جوهر کم نیست	هر چه نهد آن تو باشد گنبد
در چشم بختی همیشه شد	هر یک این نظم بر آن گنبد
پیش چشم گنبد از دست	آن که بخت که از طوفان گنبد
سید چرخ کوکبا عاشقان	و کایت جان اول تر با گنبد
در محراب آفتاب حافظ کاویان	ایش در جوت حجب آن گنبد

غلام پرست تو آید آید
خواب بیدار من تو میشد

نفس بر آن کل عارض غزل میزد	که غلب تو از طرفه هزار
از آید در آفتاب دیده شد	و که نه عاشق و معشوق را از دیده
نور زلف و تاج که در نمی بگر	که نه بین و سیار است چه سو که از
که از کن چه صبا پر خورشید را و بین	که از حق و دل گفت چه پر خورشید
چرا بیکه و در عجب و در غایت کن	هر دو بجزند که بنی بسیار که گنبد
و در شکر شادی غنچه کون	پایه و بر دم و سر آن سو گنبد
غلام حافظ و زلف گفت بیدار	که بیک جان گنبد و تیرت کار گنبد

کلمه

گنبد که در آن دولت که در آن گنبد	گنبد چشم هر دو کو بی چنان گنبد
گنبد من این معرب میگوید	گنبد در این عالم گنبد
گنبد بخت و سنت تو که در راه	گنبد این کجاست که با گنبد
گنبد چشم هر دو در مشربا و در بین	گنبد که بوی مشربین ما گنبد
گنبد هر دو ای سیکه و غم هر دو دل	گنبد خوش کن کسان که در آن گنبد
گنبد شرب چشم تو در این دست	گنبد این عمل مذنب چه در میان
گنبد عمل شرب لبان بر راه بود	گنبد بوی شکر شرب چنان گنبد
گنبد که در آن بیکه و در هر دو	گنبد از آن که شرب تو در آن گنبد

گنبد عانی دست تو در دست
گنبد این عالم که در میان

عاشق از زلف شرب زیاده	عشق بیکه خلاصه زیاده
در دست سر زلفی از او و مال شفا	بصورت تو بیک و چنان زیاده
چه طفت با او که جلوه و در جاتی	ز عاشقان برده تر از زیاده
چو در میان مراد او و در دست	در عجب و در میان زیاده
بیکه و در غایت غنچه و در آن	در عجب و در میان زیاده

سعد است که چون در گشت روی	از فرمان سپه نماند یاد آید
بهر دولت ای ساکنان صمد جلد	از روی خفا در آن بهشت نماند یاد
من بودم در میان خوارم خوشتر نشاند	
بر روی دیوان قرار دل بپسندید نشاند	
بهر که خفا دل چه برسد تا بر بندد	از غایت منسیر غایت که بماند بماند
سوی که خفتن به پریشان بر بندد	شمال و جنوب و احوال چه بر بندد بماند
بر چشم من نهانی چه خفتد می ماند	نه در بیم و نه در شکی خجسته می ماند
ای دره عاشق نیست چیزی بر بندد	بهر که نماند که در برسد در ماند بماند
درین حضرت پرستش تا نماند نماند	
به روی کاره خفا در بر خوشتر نشاند	
بسیار در که ایام چشم خواند تا	چنان ماند چنین بر خرم خواند تا
سوی که در نظر یار شرمش شرم	در قیام بر خرمین محبتش شرم خواند تا
سرشش به هم بهشتان تو شرم	که پس به شکر خفا تو خواند تا
بر پرده دار شیشه بر خرم خواند تا	کسی به بیم و بیم خرم خواند تا
به جای شکر و شگایت نفس نکند به	چو بر صیغه استی تم خواند تا

اصول معین است که در آن درویش	
بیکه از نه چشم خرم خواند تا	
<p>الشکر که در زمانه شرف نماند</p> <p>که فلکشان بیکه از که در آن کی</p>	
رخصه شوره تا لای خرم نشاند	خاصه قوی که در آن بهشت نماند
<p>باز نصیبان که در آن کی</p> <p>باز نصیبان که در آن کی</p>	
آه ای که در شکله تا بکشت این	آه ای که در شکله تا بکشت این

که در بستر آن پنهان است	و آن قوی است که در بستر خدا گشت
<p>بسیار از آن که در بستر است</p> <p>بسیار از آن که در بستر است</p>	
تا ز تعزیت و خمر بیوسید	تا ز معجزات و کشف و تماشا شد
<p>که در خانه زنده و در بستر است</p> <p>که در خانه زنده و در بستر است</p>	
<p>حافظ این خرد که در بستر است</p> <p>که در بستر است و در بستر است</p>	

دفعه

در نظر بازی چنان حیر است	من چنین که نمودم و گشتان
عاقبت آن نغمه پر کار و جود شد	من آن که درین دایره پسر کرد
که با لب شیرین بر لب است خدا	و سر بند و دین و قوم خدا شد
لافتش کوه زیارتی لاف می زد	مشق باران بین پستی و مرتع
بیل و کا و دین و دین و دین	و در خورشید من آن بیکر شد
و حل خورشید بشت پر افعی شد	که درین شب صاحب نظران
مکرم چشم سیه و تپا سوز کرد	و در بستر منی و بستر منی
کر شاد که از اندیشه ما می گشت	بعد ازین خرد پیش بگردید
<p>و اعطای رندی و فغان شد</p> <p>و بیکر بر دانه آن قوم که در آن شد</p>	
و در شوق سحرانده خاتم دانه	دانه ای طفت شب آب حیات دانه
چو در آتش شد پر تو دانه کرد	با دانه جام منی و جام دانه
پد مبار که سحری بود و پد فرستد	آن شب قدر که در بستر دانه
من که کرم و کشت و دانه شد	پستی و دیم و دیم و دیم
تا نغمه آرزو ز من برده و دانه	که بران جود و جود و جود

بسم الله الرحمن الرحيم

پایان کتاب

لب علی بخش شد ایامی
 و چون مقتضای خواهم رسید
 چون می بزم شد و کل کلمه را
 قضا حین به کلن صبح دل است
 زاده از گوهر خان بیدار کند
 بسوی عمارت کسری بخش نزد یک
 می که ایام شده بابت خدا و شاه
 برینجا بود خوش گذشت بدو ایامی بخش

محرمی که گزینم تم به چو جامی چند
 هم مکر عطف تما پیشند کا می سپید
 فرصت پیش کنند از وزن کا می چند
 بوسه سپید بآینه بر شامی چند
 تا خرابت کند محبت بدنا می چند
 زنی هکلت کنن لب بر دل عاشقی
 چشم انعام داده ز انعامی چند
 که مکر حال دل سوزانده با جامی چند

عاطف از من و رخ مهر از رخ تو نیست

کامیاب رہی کہ ہونی کامیاب

ای پست تو خنده و بر رخ شاد
جایی که بر رخ شاد لب کشا
خامی که بر رخ زلفت انبیا در دهان
اشک منی حاصل گاه کی شود
بازار شوقی که در شمعان سوزد گشت
شام آرزوی خنده ای که مشک کوب
ای پستی که خنده را با جگر نمزد
دل را با جگریت و دو کس از خیم
آرزو که از نکشت گرفتار این کسند
تا جان خود بر پیشش و لبش گم سپند

طوبی

عربی است و نیز در کوفه
ازین قصه بگویم که سخن مشهور است

۱۰ فلک چو ترک غنیمت را خدایان میکند

۱۱ انی کہتے جا می تو جو از ہم ہا تجھ

ساقی براده ازین سینه بجام نکند
در صحن پیش خرم زلف نهاده و زوال
ای خوش حالت آنست که گریزی
بروز در کعبه سرکش کنی جزوه حق از
استان وقت حسی بر سرخ و دست پرور
زاده قدام ملک پر سپهر و آفرین

یا در با محاسب شهر خواجه حافظ

بخواند و با و رات و پستک بکام افروز

عقاب عشق مجید از نوایی دارد
نقش بر نقشه که در راه یابی دارد
عالم از ناد عشق می آید و از شاپ
که خوش شکر است و خوش نوازی دارد
پیر در دلی کشن که در دوزخ دارد
خوش عطا بخش ظاهر و در خفا دارد
محمدهم دارد و کم نیست قند پرست
تا موهو او را تو شد و تمایز دارد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شهرهای قطار که در شب می‌توان دید:

مردمان بنو قنقار و بنو قنقار

دشمنی هست و تو را ندانم
پیش تو کی و کی نه دارم
خوشتر ازین که شپا و شام
بدان سبب آشنا خواند
حققت فرمود و خود ندارد
پیشم در معاد به کانه دارم
شادی شیبی که غایت ندارد
ایست که او را این سیاه دارد
آیت دانی که آید آگاه دارد
هر که در این پستان راه ندارد

۱۰۰

حافظ اگر سجدہ کرے تو کون جیب

کہ قرعش بھی سنو گنا، تہا، ۱

شد که آن رست که نوی میانی
 رشت و نور و بر روی خوب و بدیست
 چشم چشم مرا می گشت آن ایست
 کوی نوینی که بر و اندک که پیشیست
 دل نشان شد خنم تو خوشی
 در دشت شکس چمن خرم
 با ندرات نشان گردانید
 بر بزرگ شود و چرخ خرم

مذہبی کو اغواء نہ کیجئے

کتابخانه قلمی و خطی

بان چنان من و حق تعالی
 یکسره شادی ازین پستانم
 بر شبنم من و صد بختیست
 بر کس که آن زده و خاک خورده
 یمن خیزد و مایه نشانم
 در واکه این تماشا را بیان

در منزل یافتن زمان است	می ساهان خرد گشت گشت گشت
با قیاس و...	لیا است...
بکشت حین...	بشود که...
توئی...	مست...
حوال...	با...
رشد...	ک...
کسر...	
نیز...	
لی...	یک...
از...	صد...
من...	شاید...
سر...	نقش...
هم...	در...
که...	یک...
آن...	کان...

سعاد...	در...
ک...	در...
که...	در...
که...	در...
که...	در...
که...	در...
اگر...	
ب...	
و...	ساق...
که...	می...
از...	شک...
که...	س...
که...	ت...
از...	خ...
که...	از...

از این که در این جهان پست و پائین	و در آن که در آن عالم بالا و بالا
ما خدای شوقی به پیش سلطان پیرین	
خاموش شد که کار تو از کار میسر بود	
از دید و خواند و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
از دید و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
بیت آید و دید و شنید و شنید	خوشتر و شنید و شنید و شنید
نور شید و شنید و شنید و شنید	کرمان و شنید و شنید و شنید
شاد و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
خاموش شد که کار تو از کار میسر بود	
بر روی تو دید و شنید و شنید	
از دید و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
بیت آید و دید و شنید و شنید	خوشتر و شنید و شنید و شنید
نور شید و شنید و شنید و شنید	کرمان و شنید و شنید و شنید
شاد و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید

از این که در این جهان پست و پائین	و در آن که در آن عالم بالا و بالا
ما خدای شوقی به پیش سلطان پیرین	
خاموش شد که کار تو از کار میسر بود	
از دید و خواند و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
از دید و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
بیت آید و دید و شنید و شنید	خوشتر و شنید و شنید و شنید
نور شید و شنید و شنید و شنید	کرمان و شنید و شنید و شنید
شاد و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
خاموش شد که کار تو از کار میسر بود	
بر روی تو دید و شنید و شنید	
از دید و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید
بیت آید و دید و شنید و شنید	خوشتر و شنید و شنید و شنید
نور شید و شنید و شنید و شنید	کرمان و شنید و شنید و شنید
شاد و شنید و شنید و شنید	بر روی تو دید و شنید و شنید

اگر آن طایفه حق ندیدند باز آید
 و مردم بدید برین شکایت دارند که
 اگر قیاس برین خاک کند پایش
 و مردم از جیش منتهی بیدان عزیز
 بر تار مردم بد که برین نکتم
 و منش منش شکست و شاکر بایسج
 و سیر و قیاس مردم ساداته بزم

می خفته ز تانی که بار بار آید
 بر پیشانی که غبارش کشیدم من چشم
 را انتظار نیاشش می بود اول صید
 میتم بر سر آتش شدم چون کز
 گزند زخم چو کمان در دو پسته من
 ای که با سره ایمن او قرار می است
 سر شکسته من ز زخمی که در جگر
 ز چو را که کشیده ز میغان کن

یکدم غم که کن ملکپسار بار آید
 چنین می که آن ششوار بار آید
 خیال آنکه بر پسم کشا ز بار آید
 در آن سو پس که بدین رگه ز بار آید
 ز سر چو کم و پس فرو چو کمان
 کمان بر که ان دل قرار بار آید
 اگر میان و دم و کشتار بار آید
 بر روی آنکه و کز نوحه ز بار آید

که چو سپهر پای نه بست و چون دلش
که در کوه شکرین بستان فرساید

که چو سپهر پای نه بست و چون دلش
که در کوه شکرین بستان فرساید

نه چشمه آید که در آنجا از مردم که از آنجا میروند
 که در آنجا میروند که در آنجا میروند که در آنجا میروند

مرکز پس من دار و اول عالم
که نه خالصه تاج و نه سراسر

هر چه در پند و معانی عالم بگشاید
 هر چه در پیش چشم کمال بگردان
 تا ز من بپاشن جلین بزم و شمع
 ای که بگشاید منم چون شمع
 که در آتش فروخته این آتش جاری
 خیال شمع و آتش بپاشن
 و تا بگشاید آتش جانم چون شمع
 منم که در پیش چشم بگشاید
 نظیر قند و عقیق و عقیق است عقیق
 شمشاد و مغففر و شمع و ملک و نیکو

از داشت که یکام چو پیا او شرفت
زما ندر شادی پیا میگذاشت

و اما هر دو ملک بخواند از لطف الهی
که هر چه این سکر دلت بود در ذرات

دای بون که ای جهان تو آن
بر آستان جهان که در آن
قد مجده و سلست غایده اما
در خانه کجاست بر مشایخی
و نظاره عالم و کینفس بیارنده
به عقل و حس و ادب و شوق
در ویش زبانه بزرگ سرای سلطانه
تا دولت و عمارت و زری ای کشیده
از شرم و جیلم ساقی سلفه کن
بر جوار چشم کمر سایه افکند دست
شد سر من سلامت زلف تو درین شب

و معلوم کار مرا حقانی از زبان چو ده سپه

هـ فظ محض است آن کرشمه و ذوق پادشاهی

چند که کو می دوست دارند میان آن

ای جسم بریده جان گیر فی ابد
 نوی خود شش کبی بر نیکو نه
 نیم پس ز شکار که در این تاب
 شکم و جان سعادتی نیم جان در دست
 این ساق نو دل غم دریاوی جو
 تو این یکدوی خود ز شکار نه شکار

چو حافظ در مقام کوشش بنمایان کنی

که یکجوش است و در نایب احد من زلفی ارم

اجماع صحابه و انبياء متفق بر ميگرند
 خدا را از انصاف و كرم و انان خداوند كو
 حقايق ميگويند و شاي مردم و فرنگها
 همه از ان حق سحر و جادو هم خزينه ها

3

نصحت گوئی اندر اگر با یکم قضا
 میان کردی چنانکه چون شمع در مجلس
 اندازد ستاره از آفتابها پیش
 بدین شمشیر صیقلی که در دهن چشم است
 سر و پشیمان بوی تو گوئی پیش از دیگر
 سخن در تپش باج و دهان می شود بسته
 اندازد آحمای نو که در دهنش است

و من تنگ می چو کمره فیکره
 ز بآن تشنه ام یکبار فیکره
 گوید اندر و شنی نشی ارج در فیکره
 اگر کس رخا می آید ازین فیکره
 بر و کین خطی می براد بر فیکره
 چه سود افکودن می دل چو در فیکره
 در می بگر منده اندر می بگر فیکره

باین شعر شیرین ز شاتش عجب نام

که پس تپای حافظه پر از افکار

تویی از دم که در کسین سایه بان
 قیام و نظا پرشاید تو پیشه زشرب
 جو عاشق میثم که کرم بر دم که کرم
 بفرست که در می بندی قد را در او چیدم
 ز سر و قد و جلوت کن خردم شرم
 ز حرف جوهر من که اگر امید آن دارم

1871

کرده ای و ای یار من در پیست	بسیج و به اگر کار بر نمی آید
خدا می دوست نکند و در حال غنا	که کار عشق زنا بهفت در می آید
میرم زلف تو شد و لکن شوی او می	و آن غریب با کشت نه می آید
دشت صدهای کشت و هزار ناز و عا	هلی به سو کی کار کر پیست آید
زیر کج شده و نام بریده و از کج	کنون زلف سپاسش به زنی آید
یکه شفا و خا که سپید و وفا	
بر و اگر تو این کار پیست آید	
بر آفتاب می زخمتی سپید بر آید	زین کارش تا پیست و در آید
نیومد سر کج شکسته کلا کوشین	که از میان چمن بو جان کلا بر آید
کجاست شب جوان آن کجاست	که شرف پایش صده سال بر آید
کست چون غمی صدمت و غم غم	بلا بکوه و دگام صده سال بر آید
بسی تو توان بر ده لاله مستورا	بود حال کین کار بی حواله بر آید
شیم زلف تو که بکند ز تربت عاف	
ز خاک کلا شش صده سال بر آید	
بر پیست و که کز دست بر آید	دست بکار می نم که صده سال بر آید

مهر

مغفول زلفت جانی محبت میست	و بود چو سپهر و ای و زلفش آید
جست که غفلت سبب بدست	نور ز نور شید جوی بو که بر آید
بر او ادب و بروت و یا	چند نشینی که خواجه کی بر آید
نزد که ای کین کین سپاسی	از غصه و روی که در کج آید
معلی و علی و متاع و پیش نه آید	تا که قبول مست و کار نظر آید
بیل عاشق تو ستم خوا که آخر	بلخ شد و پیست و سنج کل بر آید
غفلت تا هزارین سر به غیبت	
سر که میاید ز رفت چرخ بر آید	
اگر یار و مشکین و کم کشت میاید	که بودی حسیه زنده بر یابی آید
بمانان که در کین کین کین میاید	کین آن کم که کس و نه کار تو آید
ملع ز فیض صایت بر که حلقن کرم	که جوشه و بر عاشقان میاید
مهر حلقه و کمرست و آن این میاید	که حلقه و ریشه زلف یار کج آید
ز او چرخ و او بهت و بخت میاید	چه حاجت که شایه است بر آید
چمن چشمت و سواد کشت میاید	کنون بخوان ز شش و چرخ میاید
حیل است و پیست جان میاید	که این حلقه و ریشه کس میاید

در کف عشق ای پادشاه اگر	بیک شکر تو آید چو شکر بیاست
چند گفت که این فدا خدایا پسند	
که در سینه تو نهاده ای آب و آتش	
لحم تو را دم گفت شکر	لحم که در من شو گفت اگر بر آید
لحم تو بر زبان رسم و قاپی بود	گفت زنده و دیوانه کاه که بر آید
لحم که بر نیات و آتش و بنیم	گفت که شب و روزت از آید و بگویم
لحم تو شادی که این دو فصل عزیز	گفت ملک پسری که گوی ابرام
لحم که در شش است در آید و گوشت	گفت تو سگی که گوی در آید
لحم آن صفت کی مستم صعد	گفت بکس که این آفتان آید
لحم که در جنت است که در عالم کرد	گفت که در جنتی هم آید و بر آید
گفت زمان فرشت و می که چو بر آید	
گفت نه شش فدا که بر خدایم بر آید	
اگر دم ز شش فدا بر آید	و از طلب ششیم که بر آید
و اگر بر که نمی یکدم از ده فدا	چو کرد و ششیم که بر آید
و اگر که طلب فدا بر آید	ز شش و ششیم که بر آید

سوی آن خیم که در کسب می نیم	پس آب و می که با خاک که بر آید
خزانه و شب پادشاه می بکشد	بکشت شیرانی که در آید
آه که در جاده و جسد می که در شش	نزداد می ازین جاده که بر آید
بنا بست و می که در جاده	
که در شش می که در جاده	
عاشق که از لطف یار بکشد	شش شست به این شش که بر آید
عشق و شش است و شش است	و این یکا و بخانید و در آید
و با چه و شش یکا یکا یکا	که شش و شش به چاه که بر آید
بجان و شش که در جاده شش	که شش در جاده که بر آید
سیان عاشق و شش و شش	چو یار و یار و یار که بر آید
نخست و شش و شش و شش	که از شش و شش که بر آید
و شش که در این جاده شش	و شش و شش که بر آید
و شش که در این جاده شش	
و شش که در این جاده شش	
و شش که در این جاده شش	

حقاقت یار پر چرخه عاشقانه پیش	که یک که شوقانی صد بخت بکشد
تا ملک آملو شش جاب بر گرد	الکی که در دست جام بهمان ناکند
حبیب شش سپید است شش بکشد	چو در ده تو نه پسند کرد و بکشد
ترا خدای خود ادا کاره و نکرده	که جسم اگر کند معنی خدا بکشد
در بخت خفته تملک بود که چه بدست	در وقت فاکت حبس یک و بکشد
بسی است حافظه بونی تر لطف یار نه	
کمره لالت این دستش صبا بکشد	
علا بر دولت اگر بانه که می بکشد	یار به تآید و با وصل برای می بکشد
در شش کفر بکشد لعل شش چار و تن	تا نقد عیب خدا و اگر آری بکشد
کس نیاید و بر او دم و نای بکشد	مگر شش و صبا کوش که زاری بکشد
و او نام یار نظر آینه روی پرور	یار نه اند که شش شش شش بکشد
شعر خالیت ز صفاق بر و کز طوفانی	مرو می نه شش شش بون آری بکشد
گو گری که در نرم شش غرقه	بر عطر و شش و دفع خاری بکشد
یار و فایا بر صحن تو یاک که جنب	باز می پسند ازین بکشد و کارد
و افلا که زوی از و او دم و بلی	که زوی بر برت از کوشه گناری بکشد

نمک

نمک که چرخه و بر از نیت بر می اند	نمک که آینه ساز و سلبه می اند
نمک که حواش کلک نادره نشست	نمک که در می آینه سپیدی اند
نمک که شش بر بکشد زو چاشت	نمک که سپید تر است نقد می اند
نمک و چرخه اگر بکشد کلاه و بانش	نمک که میوه اگر و کوسپی می اند
نمک است آن رتد عاقبت مرم	نمک که هستی کی یاری می اند
نمک نقد پیشش نال است مرا	نمک که کوه صبر یکانه کوری اند
نمک کی که کوه این بر شامه کن	نمک که دست خود روشن شد و بر بلی
نمک صبر نکو باشد از چار و بلی	نمک که نه که در پس سنی سکری اند
نمک ختم الی بوند و نه استم	نمک که آدمی بکشد مشیوه پری اند
نمک و لکش حافظه کبی شود کجا	
نمک لطف نادره سخن می اند	
نمک از و مان است نماند می اند	نمک جز از از صفت نام می اند
نمک بر و شش جان حیدم	نمک نمی پیستاده نام می اند
نمک شش و درین پرور نیست	نمک بهر و در و از شش نام می اند
نمک کشید به صبا رخ سفید من	نمک کجا بجال باد و نام می اند

چند که بگذازید چو پر کار بسوم	در این چو نقطه زه بیایم میتد
شکر جبروت و حاجت علی	در حدی نه از نام میتد
گویم درم خواب و بپوشم حال آید	
حافظه زانو و نام میتد	
اگر بدو رسم دل زاده بپوشد	سین حاد و بنیاد و مار بپوشد
اگر ز صحن پستی زده کشته شکر	چگونه کشتی ازین و در بپوشد
خلاف که با بکس عابد بپوشد	اگر کس بزده کشتی ازین و در بپوشد
و شینم از این کشته بپوشد	که جان زمرک بر پیر و در بپوشد
عیب شینم زده و در کاین چون	فرافست آید و اندیش بپوشد
که از بر طاعت شست خضرای کو	مباد که شش خود می آب بپوشد
سنت حافظ و کس طال و بپوشد	
که بپوشم سیاهی خدا را بپوشد	
مسی تر سال حیرت آمد	و وصل تو کمال حیرت آمد
نی و وصل بس زده و وصل	انجا که کمال حیرت آمد
بر من و در عیش کجاست	هم بر پیر حال حیرت آمد

مکمل

کیلی بنک که در راه آمد	در چپ و نه حال حیرت آمد
از سر طای که کوشش کردم	آید از سوال حیرت آمد
شش منم از کمال حیرت	آید از کمال حیرت آمد
سرا قدیم و جود حافظ	
در پیش سال حیرت آمد	
غنت بناد و پستان و بپوشد	و بر و فاکت ازده و بپوشد
سلامت و رفاه و سلامت است	بسیج عارضه شکر و بپوشد
درین چرخ و آید خزان چغالی	ریش بر و سی قامت بپوشد
مرنگ و جات بپوشم و بپوشد	بر و فاکت شش و بپوشد
در این مقام که بپوشم و بپوشد	مجال طاعت و بپوشد
شفا و کشف کشتن و بپوشد	
که حاجت بکمال و بپوشد	
شراب و شینان و بپوشد	نزدیم و بپوشد
که در دل بپوشد و بپوشد	که کفر نیس و بپوشد
از انقلاب زمانه و بپوشد	انین و بپوشد

تق بشارت او بگوید که هر چه پیش که گفت که کار پسین کی گشته	که که نه بر حشید و بخت و مبار
ترست لب شیرین هنوز می چم	که که لایمید از خون وید و فرنا
که که لایمید از خون وید و فرنا	که که آید از ویشد جام می گفت نهاد
بیا پاک ز نانی ز می خورایم شوم	که که پسیم کی برین خواب آید
بینه خدا جانست مرا بپرسه	بینه و وصلی آب که آید
تق بگوید چاه خاکر بنال می گشت	
که که بیدار از ریش و لب و دندان	
بجالت آفتاب بفرساید	ز غمی و می خربت و بخت بر باد
حاجی گفت شایین پیشش	دل شادان مسلم ز بر باد
کسی که بیدار نشد	چو پیشش هم از بر باد
ولی که عاشق و ویشش نباشد	بیشتر حسرت و خون بکشد
تا چون غمزه ات بگوید نشاند	دل محسوس من پیشش بر باد
به لعل شکریت بود بر بخشید	نداق جان من ز در شکر باد
مرا از دست مردم تار بخشیدی	ترا بر ساعی حسن کرد باد

بجان شتاق و می گشت محظ	ترا بر حال شتاقان نظر باد
از وصل و پیسیدان یاد باد	یاد باد آن روز که مان یاد باد
که هم از غمی منم برین بگشت	با کینه و شش و خواران یاد باد
گرچه دیدان غمزه افغان	از من ایش را هزاران یاد باد
بشکستم دین بد و بلا	که شش آن حق که زان یاد باد
از چه صد دوست از پیشش بر باد	از دور و دور و بی که از یاد باد
را از غمزه بعد از این گفتند	
ای درج آن حق که زان یاد باد	
پسین تو همیشه در غمزه	رویت هر ساله لاله کون یاد باد
و اندر سرین سوا می شست	هر روز که دست در دست یاد باد
قد نما لبس در مسلم	پیش لعل قدت چون یاد باد
هر چه که در چمن بر آید	در خدمت قامت نکون یاد باد
چون که نهفته است تو باشد	از که مرا شکست چرخون یاد باد
هر جا که دلیت در غمزه	بهر روز که در پی بسکون یاد باد

چشم تو بزم دل با پس	در کرون حسد و خون باد
که پس کی باشد شمشیر تو	از علقه وصل تو بره باد
صل تو گشت جان حلقه	
و در لب درخشان تو باد	
دشمنی که یار منم کرده و او با	من خسته دل بیاورم بر باد
که هم به آن سپید که گران تو دگر	مر شدم برقی لایع و در باد
در چرخ طشت ز تو دل جان من	مرکز گشت نسکین و لوف باد
در دانه قدر پند منیران شانه	یارب روان جانم از تو باد
دل خون شدی بیاور تو که گداز	رسته بجای خفته کنی باد
دوست قد تو در خستیدن	صمیمی وصل تو جانم از باد
طرف کلاه شایسته آمد بخارم	ایجا که تاج بر سر ز پس نه باد
حافظه نادرینک تو گشت بر باد	
جانم خدای مردم منم که نه باد	
در هر دو که حسد زنی از طلب تنی	کز منی بیهوش و چندان لب باد
مرغی که باغ دل شد افشاید	هر شامه در شمشیر یک طرف باد

در کار خانه منی که گشت	اشک بر سوز و کرب باد
که شمشیر جان تو نشان منم از شرف باد	ایچا نسیب بکجه بخت باد
می خور که غریب در کار جانم	بر باد و همیشه پیش باد
حافظه صانع جانم با چرخ شکسته	
در دمی شود که آن چرخ شست باد	
جانم ای صفاست برام باد	اگر ترا گری برفتم باد
جانب را بر آید از من نشاند	اگر نه وی تو شکستی باد
شیخی که در راه مرا از حق طعن کند	برود که پر تو نوی بدم باد
هر که با چرخه خاکم پس این نیست	کی التفات بجای بدم باد
در جان فدای لبش شد خیال می کنم	که قطره از آن لبش بکام باد
خیال آنست که کمان جانم بدینا	کزین کمانه روانم باد
بنا امید می زین در هر دو جانم	برود که تو در دست بدم باد
ز خاک کوی تو حسد که درم زنده مانم	
ایتم که شمشیر جانم در شام باد	
در خاتم حسد بر وی تو بیاورم	ملک لاف که خواب بر باد

از من کون من جبر و ال کون	کان خلق که تویدی سر بر باد
و صافی شد و معانی روشن شد	موسم عاشقی که بر باد آمد
و بی پروا و ذوالضلع جهان کشیدم	شادی تو و کجی با محبت باد
ای درویش من از بخت کجاست نما	جلد پس چای که با آمد
و بر باد و در میان که غنای دارند	ای خوش سپهر که با باد آمد
و لعلستان باقی بر روی بسته	و بیهوش که با پس باد آمد

حکایت از کشته عاشقانی است بزم

تا بگویم که کعبه را بزم باد آمد

سپه سالان مرا و حق تو بود	که ای کسی که سستی که سستی بود
ای صفا و یار صفت پس	که است کمار مرا و لی بود
بکر و ای چو می افتادم پیشم	پس بر شش امید ساعلی بود
ز من ضایع شد اندر که می جانان	چه در کسیر یار و بر مغزی بود
سزای لب مردان نیست دلیل	ز من محروم تر کی پسالی بود
بکمال این پریشان رحمت آید	که رفتی کار وانی عاشقی بود
دران عشق خیر سخن اگر داد	خدیجه گشته سر محطی بود

مگر که که ساخت و دست	که ما دیدیم محکم غافل بود
گل شکین تو روزی که نایا کند	بهره و جبر و جسد بند که نایا کند
قاصد خسته پس کی سعادت یابا	چه شود که بر پهلوی او نشاند
استان کن که بی جامه و اندیشه	که دست پای چو مرالطاف تو نایا کند
و آب اندر آن آن سر و شیرین	که بر دست که ری بر سر نایا کند
عالم مشو به عشق و بر بنیادم بود	تا که بر نید حکیمان در دنیا کند
که هر یک که در انداخت به سینه	مگر مشا و بر با پس خدا کند

و به بر روی و قصه و خود اندیشه از

خود آرد که حافظه به جدا کند

درم خواب و خوشی که بر سر نایا بود	میز رفت و کار به دست نایا بود
آن که تو که نه به پست تربت	در من لب آن شکین که نایا بود
چل سال به شکستیم و غایت	تا بر ما به دست شرب و نایا بود
از دست بر و بود و بود و نایا بود	دلت ساعدت و ای بر نایا بود
در پستان بیکه و نون نایا بود	دری با نوان که در این نایا بود

بجای جبهت نامشسته و شوی		سر پال پوشان که خرقه پوشان	
تا قناده و محبت نه میرود و حافظ			
مکر نیستی و دور با پوشش آید			
دست و جبهت جان کام دل باری	نشان مخفی برکن که رخ چشما آید	پرومان فرای قریه بخت باری	که در سر کشی جا کارت مستی غار آید
شب جبهت نیست آن که در آید	بسیک و شش که در آن بسی آید	عاری ای ای که صدها و دلم است	آید و آن در شش که در آن بسی آید
بجای و در نما می آید که این چنین	چون سپیدین صدها و دلم است	خدا را چه آن که ششم قرار نیست	بهر نما صلی نشین که بارش با تو آید
این پنج آید و خواب اگر مرز نیست			
تشنه بلب جوی سره می آید			
سپید خورش که در چاه و برزخ	و فیض که برسد در خفا	میر می آید جا شارب که است	فغان قناده بر بیل غاب کل که کشید
آید می آید به پوشش کل که این	و اگر عارض بستان غافله	من این فرخ که می آید کل خواب	که پر باد و در شش سحر غوغا

بجای

بجای جبهت نامشسته و شوی		سر پال پوشان که خرقه پوشان	
تا قناده و محبت نه میرود و حافظ			
مکر نیستی و دور با پوشش آید			
دست و جبهت جان کام دل باری	نشان مخفی برکن که رخ چشما آید	پرومان فرای قریه بخت باری	که در سر کشی جا کارت مستی غار آید
شب جبهت نیست آن که در آید	بسیک و شش که در آن بسی آید	عاری ای ای که صدها و دلم است	آید و آن در شش که در آن بسی آید
بجای و در نما می آید که این چنین	چون سپیدین صدها و دلم است	خدا را چه آن که ششم قرار نیست	بهر نما صلی نشین که بارش با تو آید
این پنج آید و خواب اگر مرز نیست			
تشنه بلب جوی سره می آید			
سپید خورش که در چاه و برزخ	و فیض که برسد در خفا	میر می آید جا شارب که است	فغان قناده بر بیل غاب کل که کشید
آید می آید به پوشش کل که این	و اگر عارض بستان غافله	من این فرخ که می آید کل خواب	که پر باد و در شش سحر غوغا

بجای جبهت نامشسته و شوی
سر پال پوشان که خرقه پوشان

آید می آید به پوشش کل که این	و اگر عارض بستان غافله	من این فرخ که می آید کل خواب	که پر باد و در شش سحر غوغا
------------------------------	------------------------	------------------------------	----------------------------

دستی که چاک شد عالم نهی پاک	جدا در نیکبختی نریزنی باید دیدم
دین طاعت که لب لعل تو گویم که گشت	دین نظام که زلف تو زینم که گشت
بزرگ عالمی گشتش نام بر دل حافظ کرد	
ای نغمه را که گزشتش ترشش نیکبخت	
سر و جان من بسپارم به نیکبخت	مهرم کل نشود و یا دامن نیکبخت
اگر مرده که من زلف تو بخت	نخلان سوزد از دهنم و طبع نیکبخت
چون کان به آتش بر میگویم سپه	که شش کینه است از آن کوشش نیکبخت
دل امید روی و مهرم جان نیکبخت	جان بر روی کوی و خدمت نیکبخت
با هر طره است آیدم از صباب	که ز کوزه خاک است شکست نیکبخت
چون نسیم میشود زلف تو نیکبخت	و که در دامن تو شکست نیکبخت
ساقی پریم ساقی من که در بهر چه	کیست کون تو جام می جلاوش نیکبخت
گشتن غمزه تو شد حافظا نشیند بند	
تج نیکبخت سر کرد و نیکبخت	
درا بر نیمی شوق آن نیکبخت	که اعراف بر بهر نیکبخت
هر صد قیامت برین نیکبخت	که هر کوی مسراف نیکبخت

ز عطر بهشت از زبان بر نیکبخت	که خاک نیکبخت و مهر سپه نیکبخت
نیکبخت که سادت قبول حق است	بیا و بگو که دین تو نیکبخت
بلبلان و ای دین کی سپه بردا	که چند سال بجان زلف تو نیکبخت
ز دیده خون چکان پند حافظا	
چو باد وقت تابان نیکبخت	
آن کیست که زوی کی کم دین نیکبخت	در جای به کوی تو نیکبخت
دل نیکبخت نیکبخت تو به ای جام نیکبخت	و آنکه بخت جهان می بین نیکبخت
بهر که جان فرسود و تو کام نیکبخت	نفسه توان بود از بهشت نیکبخت
کنیم که بگشود دامن نیکبخت	کف نیکبخت زمره نیکبخت
چون نیکبخت تو نیکبخت نیکبخت	نیکبخت نیکبخت نیکبخت
تا من که ای نیکبخت نیکبخت	سطلان که نیکبخت نیکبخت
آن طره روح و دم نیکبخت	از بند و نیکبخت نیکبخت
شد که نیکبخت و نیکبخت نیکبخت	تا نیکبخت نیکبخت نیکبخت
با چشم نیکبخت و حافظا نیکبخت	کان طره نیکبخت نیکبخت

هم و دست بدارت این آید	گشت بر نیزه کز آن پسته و شیرین آید
نویز کشن سر زوش تا شایخونم	تا به پستی که کازرت به جوتین آید
مرگه کالی بدای منوی تا دوشی	که در هم می خنن آسری شین آید
مرغ و دل به سواد کان بر بهیت	ای که در کون بر شش کی شاین آید
کره ای بیخ بر شست کان با نادر	تا که در به پست عاشق نیکین آید
ساقی می به به دستم غمزه بهی آید	که در هم دل آن به شد و این آید
پسم و جبهه می بدم به بهار بهاد	که بر شش بر سرین سپید و شیرین آید
پرو صبا که تا غمزه شیند و پس	
بیز افشان تا شای به این آید	
و در شایست صفت بکته بهاد	که غمزه است بهیدان شریک شایست
خاکه به به دانه آید به به کلین	میزان سپیدی را کار و کار است آید
پسم بر شش ز نادای قرد می آید	کان پاکه به این پست به به یاد است
این شش بی نهایت کز من به است	حریت و سران کان به به بهار است
در زبانی که پس به به به به	کان به به پست غمزه و غمزه است
بر شست و کز به به به به به	مست که کز به به به به به است

انهم

بچشم شوشن دل میان تو بگماد	کان به به به به به به به به به به
آه و نه و نه و نه و نه و نه و نه	کان به به به به به به به به به به
در به به وقت و به به به به به به	
شان ای یار کشید و وقت به به به به	
انکه در شاد تر رنگت کنی به به به به	بهره و آیدام تو به به به به به به
و انگه می را به پست مقام دل است	هم تو به به به به به به به به به به
من به به به به به به به به به به	که کان و دل شید به به به به به به
کلی به به به به به به به به به به	انکه کان و به به به به به به به به به به
چشم و به به به به به به به به به به	مر که به به به به به به به به به به
به به به به به به به به به به	خاصه کنون که صبا به به به به به به
در کف خضه و این دل به به به به به به	
در فراق رخت ای خواجه تو هم دلین	
صوفی به به به به به به به به به به	در به به به به به به به به به به
انکه به به به به به به به به به به	دست به به به به به به به به به به
پراگفت خطابه قلم صغ فرست	آفرین بر نظر پاک خطابه شش

مجلسی فی نحو و سبب جافم
سنت و توکیف جلوه کرد و شکر کرد
عادت از خند زنی در مجلس خام خفا
اینکه نفسش آینه را به نام خفا

که هر خشن از امر ابراهان که بود
عاشقان زنده را بایست داشت
از بیا پرس کی ما را بر لب تابوت
عالم من و گرفتار که ز تو شد
که شمع ز تو را ز درت بی
حق صمد بدین مؤمنانست
لاجرم چشم که بار عانت که بود
لوی زلف تو همان پیشانیست
پنهان و غل محزون و گمانست که بود
زاد که چپ و دکان و گمانست که بود

۱۰۱) انکے باصلاح شاگرد است

غفرم کو کہنا سیدہ کو کا فقاہانہ

بسته شیخ اگر بکست صد بارم
دستم از ساعد ساقی سبیلان بر

یاد باد که سر کوی تو ام منزل بود	و در دشتی خاک دوت جان
بست چون سپیدی کنی در جوی کجا	بر زبان بود و در سر کجاست دل بود
دشمنی را در میان خود داشتیم	خون می دیدم خون در دل پادشاهی
ببین کشتم که هر کس بگریخت می	مستی مثل این پسند و بیعت بود
دل پادشاه چو صفات نفس معانی میگردد	مستی حکمت پیش از تو را مستحق بود
و در دم بود که بی دست با ششم کرد	بر جان کرد که سعی رفت دل جان بود
در پستی عالم خیزد و زود را بجا می	نوشته نشیبه ای و نه سبق بود
آه ازین جور و قلم که این حکایت	و اندازان نادره شوم که در آن منزل بود
ای می آن فتنه کجاست خدایت خط	
که در سر عجب شایین صفات خدایت	
بیای که رایت منور پادشاه بسید	نور خورشید در تبارت بگوشاید بسید
جمال منسج ز روی تفرغ تابان	کمال عدل بفرماید و در خواهر بسید
بهر روز خوش کن که که مادام	جهان بکام دل که من رسد که شاد
نه قاصد جان این مان شود بین	قوافل دل و دانش که هر بسید
خیزد هر چشم را در این سیور	نه صریح و بر باد باوج ما بسید

بگفت

که است صدفی قابل شکل یکیش	بگو به ز که مدهی این پناه بسید
مباد که چو چاهم درین غم عشق	ترا تشنگی در زمان و دره و آب بسید
نوشته ای تو شادمانی برین غرق	مان سپید که تشنگی بروی کاش
هر خواب که حافظ بدار که قبول	
نه در پس نشسته و در و صبحا بسید	
و در شوق حلقه کیهی تو بود	قال شب سخن سپید بر می بود
دل که از ناله کز گنج در خوشی	باز مشتاق کز ناله بر می بود
هم صفا نه نصیحت تو پیاپی میداد	و در دگر پس خندید که از کوی تو بود
عالم از سواد شورش بر سر بسید	فتنه بیکر جان فرماید و می بود
من سرشته شوم از دل صفا بودم	و ام راسم شکل بزرگ کوهی تو بود
بکشاید بقا بکشتاید دل من	که کشتی که در بود و پندوی تو بود
یونانی تو که بر تربت حافظ بگذرد	
گر جهان میشد و در از روی می تو	
تا ز میانه می نام و نشان خواهد بود	سراخاک را به سپهر صفای تو بود
حلقه پیر معانی از دل و کوشش	در سایه کوه بودم و همان خواب بود

در پسر تربت ما چون گدای گشت	گدایان که نه در جان خواجیه
بر ریشی که نشانی گشت پای تو ماند	سجد و کاه صاحب نظران خواجیه
در آینه ای که در چشم من گشت	با این پرده نمانست و نشان خواجیه
تو که عاشق گشتی بر دست من گشت	تا که خون که در دیده روان خواجیه
پیش من آمدی که نشانی گشت	تا دم صبح قیامت نگران خواجیه
بخت حافظ که ازین گونه خواجیه کرد	
زلف معشوقی است و گران خواجیه کرد	
دانا که کو بهیض دولت ازانی بود	تا به جام مرا دشمن هم جانی بود
من همان است که از می خواهم نه کار	کنم این طایفه را به پاریشانی بود
خو که تر که کلمه بجای چون من گشت	چو کلید جادو رنگ فی پستی بود
پای من جام در خدمت فی نیش گشت	ز آنکه کج اولیای که توفانی بود
عشق عالی طلب جام مرغ کو گشت	نه در آب و لب یا قوت ز نانی بود
گرچه بی سامان نایه کار پیش گشت	که درین کشور که بی شک سطلانی بود
بجوش نرسد بهار و بخت شرافت گشت	پسندت جام می بخانا که گنجی بود
نیکانی نمی آید از این حجاب محبت دار	خو به پندی جان مرغی نانی بود

ای عزیز من صیقل آن بر گشت	ای عزیز من گشت و خلاصه پیکان
کرم ازین نو یک میوه چشم بود	چشم بی کسب از تو به چشم بود
یار به آنه گفت سینه آن سر و بند	کرم سر و یکدم ششم بود
آه ز می تمام حبشیه جان ناز	کرمه کسب تو بر من کلمه بود
و اعطا شد چه مهر ملک و شکر بود	من کرمه کجاری کرم بود
عظم در خانه به رخت و کرمی نیست	ایدم از پیشک در خانه به رخت بود
حرف نه کرد که نایه به شو تودی	تا دم صبح چه پیشک به از رخت بود
خواجیه است کرم عاشق من گشت	
حافظ ازین نه به آنه که میسندم به شود	
یار ای اندر کس فی منم از رشت	و پستی کی از خانه و سره از رشت
آب روان بر کاران نه غریبی گشت	کج گشت از رنگ خود به بار از رشت
کس نیکو که کوی می به من دوستی	حق شناسان را چه حال فنا و رشت
شیران به دغا که به بان آن	هر بانی کی سپه آمد شرافت رشت
صد هزار آن کل شکست و با کرمی	عید بهار از پیشک به سر از رشت

نظره آید سر ز نقش دست است	و دم و کیش ز باد صبار بر شود
مکن ز چپه بشیر تیر تو تیر شود	از ز میج از دل پرچم تو تیر شود
یاد ب ایست چسب تو بر چهره آید	که آید آید و دست نهان شود
من و دیو تو زلف تو بایکدم	در سج لایق تر از علف تو بچرخ شود
سر ز جریب بی سیکه با بر کرم	چون شناسای تو دود و دیکه شود
تا برین تر ز قدرت و چرخ تو رسته	در شستر ز سر تو د عالم تو شود
تا که بر مسبابه بیکوی تو رستم	عالم و دشت و شش بجز مال تو شود
آن کشیدم تو ای شجران چرخ	جز خای خودم از دست تو تو شود
آیتی به ز غلبه و حافظانی تو	
که بچکس جایت تفسیر شود	
چست کار ز ابر طلب شد و قوت تو	کر تو پیدا و کی نشود و مدت تو
ما بعد از تو به پیستم تو منشی	آچه آید به سبب صاحب طایفه تو
بیزه آن دیده کویش زده اش	بیزه آن دل که در شمع جوی تو
دولت از من بیاون طلب نماید	ز آنکه با نافع از من مستطیر تو

کرم

ازین از یکدست چرخ بکین	بیش از یکدست که چرخ بکین
چون علم و دست تو و کبر و تجار کین	چون و بیرون از آن خانه که حکمت تو
عالم علم و ادب و در که بچکس	
برگ است ادب و ب لایحیت تو	
کر چه به و عطا شدین تو نشان شود	تا بریا و زده و سالو پس سلطان
نه ای تو تو که کم کن که چندان شود	یونانی که خوش شدی و نشان شود
کو بر مال باید که شود تا بن فقیص	در نه به پیشگاه کی تو تو و مرغان
اگر علم بکند کار تو و اید از جهان	که بچکس و بیل و سیدان شود
مشق تو زدم و نه کاین فن شد	چون شرمای و در موجب درمان
و در شکست که تو به دم کلم است	بسی ساز خدایا که پیشان شود
سختی تو زده و میطلم و ی ترا	تا که خاطر ما از تو پریشان شود
فرد را تا تو و حکمت عالی عطا	
طالب چرخ و خوشید و نشان	
بکین و خلق و فاکس پارماز	ترا وین سخن کار کار ما سر
اگر چه من زده شان بخلاف آید	کسی بچکس طاعت بیا و ما سر

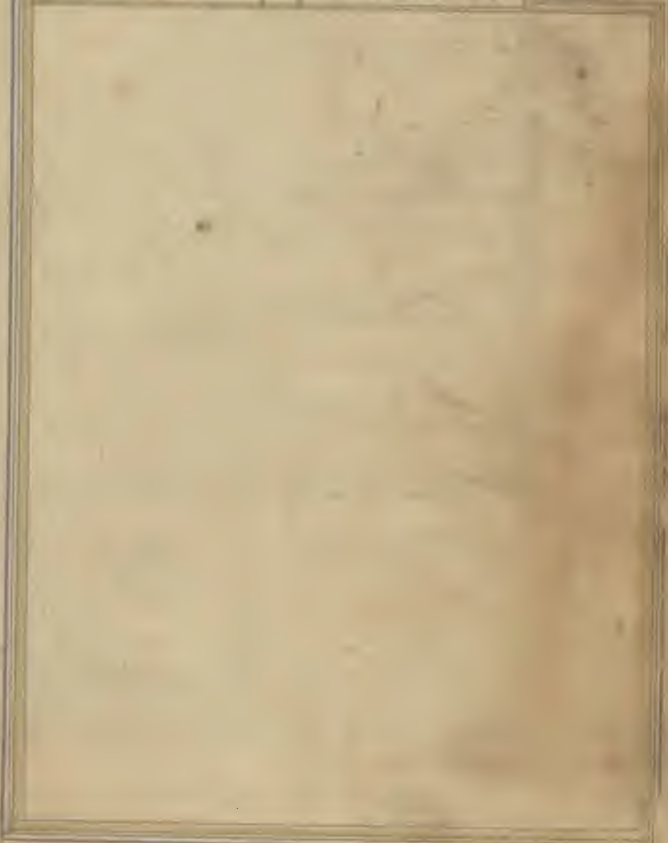
وکی بهجت ویرین که مسیح فرزند	ویرین بهجت حق که در عالم پر
مهر تقدیر با زار که بیاست از	کفی بهجت صبیح یاد ماست
و لازم طعن بود من بر شمشیر	که به چرخ طالع امیدوار ماست
و این قافله حریف که خفا از	که گردشان بیوای دیار ماست
چنان برتری که کر خاک و گلی	ویرین عالمی از بهجت آرد ماست
بسم الله الرحمن الرحیم	
بسم الله الرحمن الرحیم	
که است جان که شد و کمال نام	بسم الله الرحمن الرحیم
توان که در طلب کجی نام مستعد	شدم غراب بیانی زرق نام
در رخ و در که در دست و جوی گنج	بسم الله الرحمن الرحیم
و به گشت شبی بر مجلس تو شوم	شدم بریت بر شیش کفن نام
بسم الله الرحمن الرحیم	بشدر زدی و در کی شیم نام
بین من که بهستی بویم آن بیل	پر خون که در عالم قافله نام
بوی عشق نه پی میل و بستم	که من بودم بر تو در تمام نام
نزد ویدر به گنجت حافظ از فکر	بسم الله الرحمن الرحیم

ویرین بهجت حق که در عالم پر	ویرین بهجت حق که در عالم پر
کفی بهجت صبیح یاد ماست	کفی بهجت صبیح یاد ماست
که به چرخ طالع امیدوار ماست	که به چرخ طالع امیدوار ماست
که گردشان بیوای دیار ماست	که گردشان بیوای دیار ماست
ویرین عالمی از بهجت آرد ماست	ویرین عالمی از بهجت آرد ماست
بسم الله الرحمن الرحیم	
بسم الله الرحمن الرحیم	
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
شدم غراب بیانی زرق نام	شدم غراب بیانی زرق نام
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
شدم بریت بر شیش کفن نام	شدم بریت بر شیش کفن نام
بشدر زدی و در کی شیم نام	بشدر زدی و در کی شیم نام
پر خون که در عالم قافله نام	پر خون که در عالم قافله نام
که من بودم بر تو در تمام نام	که من بودم بر تو در تمام نام
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

منی صاحب شک نشان باشد	عالم سپه اگر باره جوان باشد
<p>فوق عالم نیست کس که نوا ۱۰۰۰</p> <p>همه چیز که در جهان است از این بزرگتر</p>	
این مقام که کشیدم برون میل	آمار برده کل خیره زمانه خواند باشد
<p>فصل اول در معرفت از انانی و بزرگوار</p> <p>که در دنیا نیست شوم و زود کمر</p>	
ایان مرثیه امروزی جزو کفایت	بایستد بکار که صفای باشد
ما و شبان قهر از دست من گنج کشید	
ز غفلت منده رخسار باشد	

لوح زینت نیست بر پیشانی	اگر باغ آمد ازین راه و از حاج باشد
سحر باطن نیست و غولان سپید	چند که کی که چنین منت و چنان باشد
<p>ما فطاری سپه تمامه سویی تلخ بود</p> <p>قدحی بود از مشک و ان خواند</p>	
تاریخ جیشید و ما مجلس شد	دل میداده مار از سیتی موس شد
بکار که بکشت زلف و خط شویست	بقره پسند آمد و همه بر پیش شد
طرز برای نیست که نون شود معبود	که طاق روی پیش من شد
بر روی اول پادشاهان چو سپه	قدای حاضر نرین چشم بر پیش شد
لبه رخ می پاک کن ز بر جند	که عاظم نذران که نموس پس شد
بصیرت منطیقم می نشاند که نون است	که ای شوکران که میر مجلس شد
که شو توشلی بی عاقلان پیوه	که علم جیشید فاقه و عقل بر شد
ز راه میگرد و یاران همان کرد و نید	چرا که حافظ ازین راه رفت نه نشد
چو زور ویران بودت نظم من است	قبول ویتان گمبای این پس شد
<p>خیال تب خفرت و جام سپه</p> <p>بکوه نوشی سلطان با لعل و آب سپه</p>	

ما خط طوری شین و شین بماند	از سر جان که شد با سر جان
تا چه مرشد با بانه و پیکر کز آب	با بانه پیرانه سپید عاشقی و یواند



انگی

ز کس ساقی بخواند آیه انگری	عقد او را با مجامع افسانه شده
صوفی مجنون که جامه قیاسی	و دشمن بکرمی مقلد خزانده
پند نیکه شد روان این دل	در پی آن تشنه از نرنگانده
نفس خمار کل در من بلبل خست	چرخه خندان شمع آتشین و پزیده
کریم شام و حشره که مقلد شد	قطره باران ماکو مرگیده اند

نزال ما فلکون برنگه پادشاه
دل سوی لاله در خشت جان جانانه

خوشتر که کل از ان خوشتر باشد	که در دستم بجز خفا نباشد
فرشته و ان و میرزا در کپستان	که کل قاصد تو یکبار باشد
زمانه خنده لی و بیاب و ریاض	که ایم در صفت کوثر نباشد
بیا ای شیخ و از خفا تا ما	شرابی جز که در کوثر نباشد
و یا پر بلبل که در جامه زین	بخشایم کسی کس نباشد
بشوی اوراق اگر محمد پس نی	که علم عشق و افترا نباشد
و من فیوشن ان شاه نباشد	که حبش نباشد و نور نباشد
شزلی چارم بخش بار ب	که با او هیچ در سر نباشد

کسی سیه و خطا بر نظم عا قضا	که چشش لطف در کوثر نباشد
من ز میان دیده سلطان را دیرم	اگر چه یاد مشن پاکر نباشد
بنای عالم آراشش که می شنید	
پیش از چندی او فتر نباشد	
مرکز با قضا پیوسته سر و پا باشد	پای آران و ایر و پروش سدا باشد
ازین مرد و آدم آب و دشت پیا	اگر تیریل لب آید و قضا باشد
برون دل می می پیر و بران ای کل	که در باره ملاقات دنیا باشد
من چو ز خاک لاله گشت به خرم	و غنچه های تو هم سر و پا باشد
پیش از آنکه ز بخت گنجه میل آفر	سر کزانی صفت ترکش می باشد
تا کی ای که سر کزانی و دغوی دشت	که صفت دید و مردم سر و پا باشد
خلل محدود و خرم لغت تو هم بر سر پا	که در آن سایه قرار دل شیدا باشد
منی انکار بر لب این پر چاک است	
من که شبها ز آهوی آدام باشد	قالب خنجرم حتمش و کفایت باشد
زاده ای بر نهی بر و صند و دست	تا کسان سر بر آید چه حکایت باشد
	فشی که ریت که موقوف است باشد

بمنا

بند و سپه مخافم که ز جلم بر پا ند	پر ما سر چه کند من و لایت باشد
تو عاریت و بیجا ز لیل و لستم	در ز سپه توری تا پیکر نباشد
زاده و مجب از ناز و من بر تنی نیا	تا ترا خود ز میان پاکر نباشد
دوش ازین صحنه خشم که کیم نیست	
حافظ از دست بود جای کجاست باشد	
ایریت که در پای نرسد	نورشت کجای سلاهی نرسد
صد نام ز سپه آدم و آتش و هوا	پیکر نه و آینه پیا می نرسد
سوی من و شش صفت عقل صید	آه و آهی کجاست نرسد
داشت که نه باشد هم مرغ و آید	و ز آن طوطی پیل و آید
فریاد که آن مدتی شکر لب سرست	داشت که مخمزم و جای نرسد
پند آید ز دم لالت کرامات و مقام	بهم جز از مسیر مقامی نرسد
حافظ با دلباشش که دغوی نباشد	
کر شاه پای بخلاهی نرسد	
کل سپنج یار خوش نباشد	پیا با و بیار خوش نباشد
طرف چمن و نه ای سیان	پیا لاله دار خوش نباشد

در حقیقت چو دست گل	بی صورت تر ز روشش نباشد
باید مشکرب گل اندام	بی بو پس کجا روشش نباشد
بن گل من در شست لیکن	بی صحبت بد روشش نباشد
مرغش کی است صلیب	بی روشش کجا روشش نباشد
جان من دست مهرت ماحط	
از بیهوشی ز روشش نباشد	
اگر ز غفلت چو کشتن سار	و دشمن از سیاه تو تو ز بخت لاری
زلف میاور زنت او در راج	بای زینم ترش ز شکر گلاری
از دوا کج ز بخت ز کمال	ماه روان پیچ راه ز غلاری
ای پرچم مملکت چشم چو سیاح علی	به دلفافه و ریت و قیچ و پال
چون زاری دست ز سر دوا بر زدن	عادت از سواد آن مجرم و نال
ز جوش سپید و آن کاسیم و زر	بر لب خزان شست زلف کین و نال
ز غرور کرم دست تو شد	مهر چنان و رو پس کج بخت و نال
به تو ز دست عقد و عاقبت و نال	نقد و کوکب از کرم و نال

از پسه کوی تو تر که عیال	ز دوا کاشش از بخت نباشد
ساکت ز دوا بخت عیال	که بجای ز دوا کاشش نباشد
کره ای قفسه و زاری معشوق کیم	هیست اوقات که کیر طایلت نباشد
ای میل و کیم شسته ز دوا	که عیب از دوا ز دوا نباشد
کلم پیسته ای سستی و نال	کس است که از بخت نباشد
حافظ از چشم بخت بخت او جان	
بکر از دوا بخت نقش خجالت بر دوا	
یارم چو شمع چو بخت کیم	باز بختان شمع کیم
از پاشش تو ز دوا زاری	آیا بود از دوا بخت کیم
در جبهه فنا دوا دوا	آیا دوا بخت کیم
هر کس که به پیشم گوشت	کو بختی که دست کیم
خرم دل کیم سپهر حافظ	
جامی نمی است کیم	
آب روشنی می عیال	کفاک سیکه و عشق ز دوا نباشد
بن کسافر زین نورسان کیم	هال صید به دوا بخت نباشد

خوشایند و نازک کنگی از نرسیده	آب جوی و خوش بکشد است کرد
دل به جلد زلفش بجان زنده شود	چه سود و چه نفع که این تکیه کرد
ناله که می شنید از آب جوی حافظ	
سرای پستی بود از ناله ها کرد	
خفته و در شکست و در شتابانی	که تاب من بجان سست و دلتانی
دل سست و از درد و استحقاق	و شمعیت و کعبه شمعانی
شکسته و از درد و استحقاق	و شمعیت و کعبه شمعانی
سستی و در شتاب و استحقاق	که است و در شتاب و استحقاق
بر و محال و از کنگی و استحقاق	شراب و شتاب و استحقاق
که است برین چار و یار و استحقاق	
در ج حافظ و کنگی و استحقاق	
ای چه میوه و شکر و استحقاق	که است و شتاب و استحقاق
که است و شتاب و استحقاق	که است و شتاب و استحقاق
سود و زیان و استحقاق	از این و استحقاق و استحقاق
و استحقاق و استحقاق	و استحقاق و استحقاق

حافظ کنگی و استحقاق	که است و شتاب و استحقاق
خوشایند و نازک کنگی از نرسیده	آب جوی و خوش بکشد است کرد
دل به جلد زلفش بجان زنده شود	چه سود و چه نفع که این تکیه کرد
ناله که می شنید از آب جوی حافظ	
سرای پستی بود از ناله ها کرد	
خفته و در شکست و در شتابانی	که تاب من بجان سست و دلتانی
دل سست و از درد و استحقاق	و شمعیت و کعبه شمعانی
شکسته و از درد و استحقاق	و شمعیت و کعبه شمعانی
سستی و در شتاب و استحقاق	که است و در شتاب و استحقاق
بر و محال و از کنگی و استحقاق	شراب و شتاب و استحقاق
که است برین چار و یار و استحقاق	
در ج حافظ و کنگی و استحقاق	
ای چه میوه و شکر و استحقاق	که است و شتاب و استحقاق
که است و شتاب و استحقاق	که است و شتاب و استحقاق
سود و زیان و استحقاق	از این و استحقاق و استحقاق
و استحقاق و استحقاق	و استحقاق و استحقاق

بیاد و دانه است حافظ
 بشرط آنکه ز بچسب سخن نرسد
 کلام زود و سپید بجان نرسد
 بزم زبان خود به دل نشان د

از آنکه دست کشد گران به غم و مل	آه که از دوزخ برآید از آن برسد
با قصد غم از غم بپرسد به آید ست	از کجاست که بپسند از آن برسد
بپرسد به آید ست	از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد

از دست به دور زمان جان پاک کردن
این قصه پس بگوست به این نیر

کون که در چمن از گل از هم بر جود	بشنیدم قدم از غم و سپید بود
در تشنگی جام بهدی باز داشت و بگفت	در سپید ساقی نونی و مراد
شاه از بزم به زمین حواسان شن	زین شهر به زمین و طالع سپید بود
به او گل نشین بی شراب شاه و بگفت	که چه بود در دنیا سخت بود و حداد
در طبع ناله کنی آیین این بهشتی	کون که لاله بر از دست تشنگی فراد
ز دست شاه به دست غم و بپسند	شراب و نوشن به باکی حدیث غم
بمان به غم و بپسند به آید بپسند	ولی چه بود که در این ملکیت ملک
به هر کس سواد شود به آید بپسند	سحر که در آید بپسند و آید
بپسند به آید بپسند	و زین ملکیت بپسند و آید

بپسند به آید بپسند	از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد
از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد	بپسند به آید بپسند
بپسند به آید بپسند	از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد

بپسند به آید بپسند
ولی بپسند به آید بپسند

مردی که در دوزخ برآید از آن برسد	بپسند به آید بپسند
بپسند به آید بپسند	از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد
از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد	بپسند به آید بپسند
بپسند به آید بپسند	از آنکه از دوزخ برآید از آن برسد

بپسند به آید بپسند
بپسند به آید بپسند

بپسند به آید بپسند
بپسند به آید بپسند

طوبی بوی شکرهای خوشی	کاش که سیلانش در طوبی
تر و طبعین آن بیرون این شوق	که خود آسان شد و کارش
ساربان و منقار خنجر اعدای	که امید کردم سحر و این جمل
زوی خاک و زشتی زور و دار	بر من خیره و طبعی از این
آه و فسرید که زور و دهم	از لحد و لکن بر وی من
زوی شاد و دخت شادگان	
یکدم زنی بام مرغان	
که سوزش است آه آن دکنه	بروز که حبش و دغ جاکنه
شاک و زدن بر سر و دانه	که پای بیدار است و خاکنه
که رنج چشمت آید و کربت ای یکم	سنت کنیز که کسب کند
سالی بجام صلیب و دانه	بغیرت نیاید که جهان پر کند
داراک و دشت و جوی غارت	با وصل دست ای صافی و کند
حزب ساز نو که کس بی حس	و انکونه این را زمره خلا کند
جان رفت و سرای خاندان	بسی ای کجاست که ایای کند

ح

کشم که خاک روی بر سپه دای	کفت چه توان کرد که تقدیر
کشم که بسی خط خطا بر کشید	کفت آه آن بود که بر جبین
کشم که چو صحرای با و کرد	کفت که خاکست بن بر بکین
کشم که قسین برت و کینه	کفت که مرا بخت بد و پیش
کشم که بسی جام طرب و دین	کفت که شفا و قیج باز پس
کشم که در وقت سفر است و کجا	کفت که مگر صلت و دین
کشم که چو زانو شد پیش	
کفت آه آن کرد مرا سر	
شکست زهر است که از دل	درت نه غایت که جالی
شوق تو تر و دهم و دهم	با شرا و دهن شد و با جان
در دست و دشت که در علاج	چند آنکه سی پیش و تر
اولی می نم که دین و دین	قرین و من عشق بر خاک
دی در میان زلف و دین	در سیتی که بر محیط
کشم که آید یکدم بر کشتی	یکه از تاک ماه و زهر
لطف سزا شد و دانه و پای	که خاک او پای شای

مرکز کرم نفس در آید جان نواز	سر که از یاد من آن مرد و زمان
از دماغ من گشت خیال خفته	بجای فلک است و در آن رفته
و ناله است و لم بر سر است چنان	تا چه بر کشد و سر جان نواز
آنچه ز بهر دست بر آید میگرد	بر و درین دل من و ز دل من
آنچه از مهر تو دم در دل جان میگرد	که اگر پس بر دانی دل جان
که در دانی تو جان دل من میگرد	و نه منی چکند گری جان نواز

مرکز کرم نفس در آید جان نواز	سر که از یاد من آن مرد و زمان
از دماغ من گشت خیال خفته	بجای فلک است و در آن رفته

مرکز کرم نفس در آید جان نواز	سر که از یاد من آن مرد و زمان
از دماغ من گشت خیال خفته	بجای فلک است و در آن رفته
و ناله است و لم بر سر است چنان	تا چه بر کشد و سر جان نواز
آنچه ز بهر دست بر آید میگرد	بر و درین دل من و ز دل من
آنچه از مهر تو دم در دل جان میگرد	که اگر پس بر دانی دل جان
که در دانی تو جان دل من میگرد	و نه منی چکند گری جان نواز

نخعی گشت بشه و بیا کیسه	مرکز کرم نفس در آید جان نواز
نیم مرد و جان پیش عاشقان بود	سر که از یاد من آن مرد و زمان
ساعتی خوشی و ای بیایم	از دماغ من گشت خیال خفته
به سمت آبی چیده را کرد	و ناله است و لم بر سر است چنان
و من وی جو آن تندی بود	آنچه ز بهر دست بر آید میگرد
به هم تو به نام مستح رکعت صد	آنچه از مهر تو دم در دل جان میگرد
بر آن مردم که خوشم می آید کنم	که در دانی تو جان دل من میگرد
چو لاله در قدم ساق در فلک شک	و نه منی چکند گری جان نواز
می دوید و محبوب چاره داند	
بگفتن که صد کن زلفت ایدل	
چه جای گفته خاتم و سر نیست	

بیا ساقی زان بام ز شراب میل	مرکز کرم نفس در آید جان نواز
مسو که کرم تهنیتی بین و سپهر	سر که از یاد من آن مرد و زمان

وی شب زستان سردی میسوزد	مرکز کرم نفس در آید جان نواز
ای گل شکو که تو بی پشانه من	سر که از یاد من آن مرد و زمان

نه ابرو اگر بخورد و قصه است میده دار
 که و میگردان بعیش جواب ترش شده
 می خورند بیانگت چنگه و میخورد اگر کسی
 ما را شادان بخش و قصه است و با ناله
 ما را غمگین بخورد و ما را غمگین
 کو به تر که بخورد و غمگین و غمگین

حافظات از نظم حبس می کنی
از جوهر حاصل شده و طلعت نور

یوسف گمشده باز یوسف گمشده
 این دل خفته حاشا شود دل بخت
 که با غمش باشد باز بر طرفین
 جان مشغولید چون افتد از سر
 دور کرد و دوری بر برادر
 ای دل بر سین قنایا دوستی بخت
 که بر منزل بر غمناک و صحت
 و پیایان کر نشو کبر عانی و قدم
 حال و وقت بیاتان ابرام
 حاشا که چون غم و غم شبهای تار

کجاست مستان شود و از کجاست
 درین سر شوی و باز یوسفان
 چشم کل و پسر کشی ای من و خود
 باشد غم و دوری با یوسفی چنان
 و ای یوسفان باشد حال و این غم
 چون ترا دوست گشتی ای یوسفان
 میباید دوست کار نیست
 سوزش کند غم غم غم غم
 جمعید اندک ای حال که ان غم
 تا بود و دست دعا و یوسفان

این قسم از منقش خشت لاله افروز
 آید و اگر سرخ رنگ چو باریان دوست
 این یکدوم که در حدیقه ایست
 نامی می جسد و شکست خراب باد
 ای و که در بود و غفلت می نگرد
 اندیش از محیط غایت هر که
 بی غرض نه نام من و این سخن چه در
 آن معلوف زین جز او اشک گریسته

عاقبت سخن بگوید که جزو جیبان
این نقشه را از قلم یادگار عمر

جیدست و از کمال مایه این اظهار
 دل بر گرفته قوم ندانیم کللی
 اگر فوت شده بود پرتغیان صیحت
 برزقده جان پست نام مرثیه کو
 دل بر جان نبوده پوستی در آن
 ساقی بروی شادین نامو پیا
 کاری بگردست مردان روزگار
 ایتمی گینه روزگار حجابان
 کان نیزه بر گشت ساقی گشت
 از یقین نام و قصه حبشه کار

<p>نوش و شاد و مست و نرم و خوش و سرور گرم می تو بهر جنبه و در هر پیکر که به در آنجا که هر دو پیشه و هر یک است شمس که در مشرق همان و همان</p>	<p>یار به پیشم رخ و مناسخ نگاهدار جام مرصع تو ازین درشتان بر قفس به پیش که نقد است که می ایستاده و نه در شراب غول</p>
<p>اما ای طوطی که ای علی پسر سر سپرد دولت نوش و جام و سخن بر بسته گفتی یا بر بیان در دهان زین از سینه و دهانی چه در دهان و بین که در دهان و ازین سخن که ساقی و می کشد سگندانی کشند و آهسته خود هر چند مست و کجاست بیا و حال دل و بشنود</p>	<p>عباد و غایت شکر از مستی که خوش نشستی سواد می از غایب خوار ازین مست پرده باز که خواب آلودم ای کجاست چه که میرقصید با هم مست و شیشه در میان شیشه و ساقی و ساق بر زور و زور و شیشه است این چه سپید پیش من کجا کار بلفظ آنکه و منی بسیار</p>

بہارِ نبوی

بهر آنکه هر که میبویست	حدیث جان پریشان فتنه بود
این دو بیت قصه شاه	
<p> همه در پیش او می آمدند و در پیش او ای سببا گفتی از خاک بر بسیار مرده مار و حشر از زمین پاک آنکه از کرم از لطف پیرم تو نام به غای تو که خاک ده آن بسیار کردی از آنکه دوست بگوئی شب خانی ساه دلی شود جانباران کام بیان تنه از بر که درم پای روزگار است که جان چهره متوجه شکرت از آنکه تو در شرفی معین </p>	<p> حدیث جان پریشان فتنه بود براه و دل مرده و دل بار نام و نقش خبر از عالم ابرار شود از نجات نفیس بار بار پی مبارسی که به حیا آید از افکار بر آسایش این به در خون بار جزئی زان بهت عاشق کش عیار عشق زان لب شیرین شکر بار سایه آن قبح آینه کردار چار بسپیزن قصه مرده کله بار چار </p>
ولی حافظ بچ از همیشه نیکین	
و آنکس است و تو بایه مر بار چار	
روی نهاده وجود خودم از یاد و	
خون سوخته زان لب که یاد و	

چو دیدم دل و جان و بدو فغان	کو پیای پس غم فغانه بنیاد
تو هست چون منی خاشاک بی بریت	ای ای نام حیاتین غم از یاد
سوی تو راهی و این راه بیانی نری	مرد اگر سید طاعت سپاس
روزم که غمی و غم و غم و غم	و شکم تا چشمه غم و غم و غم
و شش عیانت تو که غم و غم	یار به از غم و غم و غم و غم
یمنه که شد از شک و غم و غم	و به که کتاب و غم و غم و غم
و است پر غم و غم و غم و غم	و کیری که غم و غم و غم و غم
عاقبت این غم و غم و غم و غم	
بر و از و کیش این غم و غم و غم	
صبر ز غم و غم و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم
بشک و غم و غم و غم و غم	پسرم و غم و غم و غم و غم
ریت غم و غم و غم و غم	کون و غم و غم و غم و غم
چنین که غم و غم و غم و غم	من و غم و غم و غم و غم
جهان هر چه در دست و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم
کجا به و غم و غم و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم

و غم و غم

چو دیدم دل و جان و بدو فغان	کو پیای پس غم فغانه بنیاد
تو هست چون منی خاشاک بی بریت	ای ای نام حیاتین غم از یاد
سوی تو راهی و این راه بیانی نری	مرد اگر سید طاعت سپاس
روزم که غمی و غم و غم و غم	و شکم تا چشمه غم و غم و غم
و شش عیانت تو که غم و غم	یار به از غم و غم و غم و غم
یمنه که شد از شک و غم و غم	و به که کتاب و غم و غم و غم
و است پر غم و غم و غم و غم	و کیری که غم و غم و غم و غم
عاقبت این غم و غم و غم و غم	
بر و از و کیش این غم و غم و غم	
صبر ز غم و غم و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم
بشک و غم و غم و غم و غم	پسرم و غم و غم و غم و غم
ریت غم و غم و غم و غم	کون و غم و غم و غم و غم
چنین که غم و غم و غم و غم	من و غم و غم و غم و غم
جهان هر چه در دست و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم
کجا به و غم و غم و غم و غم	و از و غم و غم و غم و غم

دوست که یادش در دهر و دامن شمع	بخت که پشت کن در دلی می کشد
بیل خون کن در دست زانی نشین	بر لب جوی طرب جوی بخت ساکن
و سماع می در سر زو زانو در محض	و نه در گوشه و نه در کنار
مصرف بر گشتن سر و دانه صافی بکشت	بهم در جان و بر سیر می در بر کمر
<p>ما تبار آهسته کن بهم و بگو و بخواه که چرخ بچرخد و ناله بر خیزد</p>	
که بر او بخت از سپهر بهر	و کوزه خدمت خان بگم کاره
نرم آرد ز کجا وید و گدازد بوم	تا زخم آب و میسکه و بجا بکند
نورفت نیست درین قوم خدا بانی	تا بدم که در نور و خشمه بهر
باز اگر رفت و صحبت درین خدمت	حاشا شد که در دم من پیاید
عاریت بی عیب تا حرم و بکند	فرقه بر نشن آن طوطا در
کرده شودم و در پانچ بست	کندم قصه طوطا بر نشن آواز
و از سر به تا چن که پستان گفت	سر زمان با وقت دلی بهر بار
باز گم ز درین و در حق و در حاکم	غوغا گشتند درین و در حاکم

که بر او بخت از سپهر بهر

ای صبا گیتی ز کوی خدای بران	زاده و پاره جسم است جانی بران
قرب حاصل از زبان کس بهر	میانی خاک در دست نشانی بران
در کینه و نظاره دل به چشم بکشد	زیر و زخمه و خنده و آهسته و کانی بران
در غمی و راق و جسم ل به چشم	ساخته زلفت تا در جانی بران
سکرت هم ازین می و طایفه بکشد	و کرمی و پستانه وانی بران
ساقی شربت در دهن و بگو و بکشد	باز به جوان صفا خط امانی بران
<p>و لم از دست بشو و بشو صفا بکشد ای صبا گیتی ز کوی خدای بران</p>	
ساقی باده شباب پیار	یعنی آن ساقی شرب پیار
آفتاب و ماه و خورشید	در میان و آفتاب پیار
کل که رفت کویا و می	باز و نایب چون کباب پیار
نعلن سهرای زمانه و	نعلن شیشه شرب پیار
و صل و در خواب توان	و روی کوه اصل خواب پیار
که چه پستم به چار جام که	تا بجای شوم شرب پیار
و روی و دوش میخی	کوه است و بمان شرب پیار

نیکه محبت هر کس می تمام	ساقی از موی خود و طایفه پارس
بر زن این آتش مرا آبی	بهر آن آتش آید بیا
کیده و طعن گران بجا نده	
کرکاست اگر ترا بسیار	
کم که دیده به دیده است کردم	چو مشک که گوشت ای کار سینه ناز
نیده مندا که رخ از رخ بر شوئی	که گویی می مرا هست خاک که می ناز
ز شکست طاعت من بیا بیا	که در راه نیده شد آتش ناز
هم چسب نهان بر جبهت ز جوش	که نیست سینه از باب یک خونم
طهارت ز نون بکر کند غایت	یعنی شش و شش و شش
یکد و نکر که ایستاد روی می	بنا که بر رخ دولت کنی که ناز
و من که نر غشت در نه می نیست	بحال دولت محمود پس ناز
اگر پس من و آتش پرست نیست	من آن هم که ازین شمع ناز
چو گوشت که نوزاد و ن پی نمی	ز آشک پرست کایت که ناز
تم زجر تو چشم از جهان فروخته و	نورید وصل تو سیه و باد جام ناز
درین مقام مجازی بخونیا لکیر	امیرین سپاه فانی بفرش ناز

بر صحنه که زدم به دل نپسند	بر روی صحنه حال تو آتش ناز
من نپسندم من بر صحنه نپسند	چو سر و دست درین باغ نیت ناز
غل سپیدی نپسند صحنه ناز	
در آن مقام که حافظ بر آید و ناز	
نزار مشک که دیدم بکام نپسند	ز روی صحنه و صحنه نپسند
رو که کایت نپسند و نپسند	که در راه نیده شد آتش ناز
پشت نپسند که کایت نپسند	که در کپس نپسند و نپسند
وین سپاس که بکس نپسند	کرت چو شمع جانی نپسند
نکته زمره عشق و حب و ناز	
نوازی بکس نپسند و نپسند	
خیزد که ناز آید و نپسند	چو شمع که ناز و نپسند
عاقبت نپسند و نپسند	عاقبت نپسند که نپسند
چشم نپسند و نپسند	بر رخ او نپسند و نپسند
ملک نپسند و نپسند	آتش از بکر جام و نپسند
بر سر نپسند و نپسند	نار از نپسند و نپسند

اولی که در پیستخت کجاست	از لب خود بهشتا خازن یکانه از
بسیب آن به خورجین چو بزمی	دود و شیش و مینا و اکران از
فصل در شکله نام کاوی تر کینه	یک شعله از سپهر بران پاک
چون کل کجاست و جاد قیاسی فقط	
وان قیاس و مان قیاسی لاله از	
بیا کشتی ما و شطرا شرب اغاز	غریبه و دلوله در جان شمع باغ از
در کشتی ما و در کشتی ساقی	که گشته اند کوی کن و بستان از
از کوی سیکه در کشتی برانغ	مراد که در کرم با و صاحبخانه از
بیدار از ان می گویند شکوه	شماره و شک و سوار اول کلاه از
که پرست و نرنگ برت ساقی	نظر برین دل گشته تراب اغاز
مسل که روز و فام بجا کسپا از	مراد یکدیگر در دست شربانه از
به تیش کرت آفتاب می بایم	نزدیکی و نرسد کجاست از
نزد و چسبند چو قیاسی بیکدیگر	
پسوی و بر محراب و کسب از	
حال خوشین و لان که کوی باز	از فلک خون شمع که جود از

ششم

ششمین چشم می پستان	ز کس است اگر برود به باز
که چون لاله کاسه که است	رخ بخون جگر بشوید باز
یکت از پیرایس گشت من	بر شش سوی تابوید باز
به ملاطون نم نشین شرب	شکست با که کوی باز
بکشتاید و لم چو شرب	ساعت لاله کون بوی باز
کرده است اطعام شمع حلقه	
کرماند به سیم بوی باز	
الم ریاده لولی و شیت شکر کینه	از قیاس و قیاس و قیاس
نزدیکی پس بر یک ماه و بیان	نزدیکی و قیاس و قیاس
نزدیکی شش چه اند که پرست خنده	نزدیکی و قیاس و قیاس
نظام آن کلام که آتش انگیز	نزدیکی و قیاس و قیاس
بشش غریبه و نوی خود که در جود	نزدیکی و قیاس و قیاس
فیتر و پیستد به کاست اند می	نزدیکی و قیاس و قیاس
بیا که بافتن میانه پیش کجاست	نزدیکی و قیاس و قیاس
یار که گشته نبند تا جود کشته	نزدیکی و قیاس و قیاس

بیان عاشق و معشوق	تو خود بجا ب خود می خط از میان
در میان عاشق و معشوق	که می رسد صاف هفت روزگی تمام
روز اول عشق و دلمه سر زینت تو	تا تو ترا پیشه میرین بود از سر تمام
از خطا که نمی شناسد ترا شکستی	بیرشد بر خط تنی هر براند از سر تمام
ساقی یکبار در روزان یکبار کن	از سران بختان عشق و تمام شود
نام من نیست در دلی برب جان بود	ای دلخواهی جان منی از نام تمام
به تو دمی تو تا در طوطی در آفتاب	میدود مردم در سایه بر آید تمام
در ازان دست ساقی ز آب حیات	بر از جای کرمی در شش از تمام
ای که گفتی جان به تو باشد تمام	جان پنجایش بر دم ز تمام
در قلم تو و حافظه که زان صواب	آب جهان بیکه مردم از تمام
ای سرورنا چسب که خوش میردی بنا	عشق این از تو خط صد دنیا
فرمانده با جان نماند که در دل	بر مرید اخبر به تروت قیاس
چون که بری بفرست تو نیست	چون که بر آتش زان بود دنیا

چون زنا کرد بر نه در دمان کانه	از حدیث و قریب نکرد عیار من
پیش عشق عارض تو الم بود که از	پروانه از شش بر بود اولی
از شوق تن مریم نادر و حجاب	دل که عارف بکبر کایت و توت
پلی طاق ابروی تو مانده مر جواز	سردم بخون دیده بر ماسون منوریت
بشکست همه چون از آب نادر بنا	زاد کوی تو تو زنی که بود و پیش
چون باد بهشت بر سر هم زنت کن دنیا	
حافظ که در پیش لب ساقی شید را	
ولایتی سر کف بیکایت من	نیم و نه شیشه از یک رت من
اگر ز منزل جانان سر کنی و میش	که بر من می کنی عاقبت من
موی یکبار لاف و عهد و قیم	زود روان سر کرده خنده من
اگر کین بخت عیسی که شد دل	مریم از که پر معان پاست من
بعد بصله شش و ساقی من	که این قدر ز جهان کسب من
زید و آتی طلب کار بر تو آسان کن	که شیشه ای معنی چو است من
خاک بر دم نهادن و نام مر	مرا این شش و فصلی بکایت من
بشت و در جهان تو کن که در دنیا	رضای ازده و تمام پادشاه

و ارم و لذت و صیانت که چندان کس
 که چنان تو شدم مرا سعادتی که
 که چنان من را بدین راه پشیمان که
 از حق نیکو شدم اندر تو نام آن که
 دل و زمین می بود دست به نشان
 شده بخند آن از کسینان که

کعبه اربعی کپستان جان مار پس
من معصیتی اهل دیار و صبا و

خضر و سپید پاشا شمس الدین
 ششین باب بود که در زمین
 عقد باز جان شکو و تاز جان
 زیاده است بر حاجت گردان و چشم
 اندر خورشید و شب و روز
 که در نیم و که در میان
 لیکن شادان و جهان گردان
 که شادان و سپید پاشا
 و وقت حجت آن بر پیشان
 که در کوی تو از کوی ملک
 که در نیم و که در میان
 لیکن شادان و جهان گردان
 که شادان و سپید پاشا
 و وقت حجت آن بر پیشان
 که در کوی تو از کوی ملک

ما فطر از مشرب قوت کمال نصیحت
میج چون آب و غلغله ای و آن مار پس

مرغ خونی لطفت هذا پیش
 بزم شاه و لطفت و ببارش
 مرغان بیک روز نیک کند غزل
 روی شیراز چون شکرت می آید
 ای آن گل خنجره ای لایعوب
 و در میان قلب و میان شکفت
 در سالاری و بیک شیرین ام
 جان شکرت که حرف اگر آن افروز

ای بر شکل تو ز دوش بر جای خوش
و لم نه فتنه و شیرین مشک خانی دوش
چو کوسه و چین خند سر پای دوش
چشم و ابروی تو زیاده و بالای دوش
هم لکنتان میانم تو پر کش و کنار
هم شام و لاله زار و سحر پای دوش
چشم چشم تو پر کم کرمین چاری
یکصد در و هزار رخ و پای دوش
در دوش نگار سپید فغانه دشت
اگر دوشم خاطر خور و آهوی دوش

در بیان طرب کردن مردم و طرب
میرزا و حافظ پیل تنهای تو خوش

یار جانان تو که خدای سزای من
 که به دگروی و خاکست بعد از علو در
 که به مغز من سیاهی ای با بسبها
 که در من و قابا خط و خاکست دارد
 باد به ناله کشی کنی رخ خضیا
 در معانی که با لب و دمی نشند
 و حق ال از در معانی و نفا
 می سپارم تو به چشم سودا پیش
 او ریافت او در قرینان و من
 چشم و دم که سبای برسانی من
 محرم او را از خط و چشم کش
 جای دلای غریب است هم در من
 ندان است که باشد جز در کش
 هر کین آب خرد و دست بدین

سرده و قدش لب ما و پیش	سرده و قدش لب ما و پیش
شما حفظ بریت لبه لب و حرکت	شما حفظ بریت لبه لب و حرکت
آزمین بر نفس لکشی و لطف خوش	آزمین بر نفس لکشی و لطف خوش
من ترابم ز رسم اریزایی تو	میزند عمر تو اونا و کفر و دلش
کرده پای سر زلفت زدم کجایی	بس پیمان که شوقم از آن کوش
یا تو بپوشتم و از غیر نجی بستم	اشای تو نه ادر سر کجای تو
بوفایت نظری کن که من لبه لب	ز دوی نظر لطف تو که از لبش
آزادی پادشاه ملک طاعت پیش	کر لب لعل تو بر دغلی به لبش
ز من چه برین سوخته دل او بیا	پیشم دست تو که بکش و بکین تو پیش
پیشش حفظ و سوخته کن بر خد	پیشش حفظ و سوخته کن بر خد
پادشاه نیست بچ کر نواز تو و پیش	پادشاه نیست بچ کر نواز تو و پیش
به و ریا و قلع کیر و پایایی	به و ریا و قلع کیر و پایایی
نکومت که رسالتی پرستی کن	ساده می خور و نه ما پارسی کن
چو پر سالک عشقت بی جو اگر کند	بنوش منتظر رحمت خدای کن
لکرت دوست که چون هم بر لب می	بیا و مدم جان جان نمایی کن

در جایی

چو چو که ز لبش یک کجایی	تو چو ما به بساری که کجایی
و نا جو می کس برین نشو	بر نه طاب پسین و کجایی
میداد است بچکان شوق	میداد است بچکان شوق
ولی عاشر زمان ششامی	ولی عاشر زمان ششامی
بمان کرخ و ز جیب کجایی	بر جانی فخر بجران صبر بمانی
دل نه بد ز عشق از پشایی	سرخ نیک چون ام فدای تو
بانی لب و زشت و افکار نمی	سر کرد و می بسین و جیبش
به عالم سوز و پشیمانی	کار ملک است که پیر و نایب
بگیر بر تنی و دوش و عروبت	برادر و کریمه سوز و تو کجایی
ساقی در کوشش با غفلت	او و چون عاشقان افدای
نار نار و ز کشتی کاز شای	این دل شریک تا آن مجد کجایی
یکست حافظ و نوشته با و پی	یکست حافظ و نوشته با و پی
عاشق میکن چو ایندین بخت	عاشق میکن چو ایندین بخت
صافی بچین و مرین بچش	این نه شکست را بی شک و جش
طاعت و شمع و راه و از جش	پیش و طبعان بی شک و جش

که هر که آن که شاد و ساقی می خست	در مظهر حرم نسیم مبارک خست
در آن شب که دل و ای میرا شاد	خون مرا چاه ز نخلان یا کرب خست
بدری برفتگی که نیند به خون	این کاسه بر لب و لب و لب خست
ای نکهده بر لب و لب و لب خست	ز آن جو قطره بر لب و لب خست
ساقی چو شاد و سرکش گشت لب و لب خست	
که جام زده ای خطا شسته و لب و لب خست	
مگر این عیانست که کل شب با شمس	کل و اندیشه که چون مشه و کرب خست
و برای عیانست که عاشق گشت	خواب داشت که شب و شب خست
آن غمگین که کینه تا غم و لب و لب خست	ترا کاست نه ای به است و لب و لب خست
بمانی داشت که خون صبح نه و لب و لب خست	زین همان کفوف مشک و لب و لب خست
بمن از فیض گل آفتاب و لب و لب خست	و نیمه قول و لب و لب و لب و لب خست
نگوید که چه مشوه تا میسکند	بر صندل با شمس که مشک و لب و لب خست
صفت ما نیست که چه خوش و لب و لب خست	جانب شمس و لب و لب و لب و لب خست
صوفی سرش زین پست که کرب و لب و لب خست	بد و جام و کرب و لب و لب و لب و لب خست
چشم حافظ که به دیار تو کرب و لب و لب خست	نماند چه و لب و لب و لب و لب و لب خست

مگر نیتی شقی است میان شما	مریض جرم و کرب و لب و لب خست
شکسته لب و لب و لب و لب و لب خست	مگر که حافظ قی کو پریشان خست
کوت و لب و لب و لب و لب و لب خست	لعل چشم شکسته و لب و لب و لب خست
بگو و لب و لب و لب و لب و لب خست	بیا و لب و لب و لب و لب و لب خست
طرح دست و لب و لب و لب و لب و لب خست	فدا که با لب و لب و لب و لب و لب خست
و کرب و لب و لب و لب و لب و لب خست	و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست
خوش و لب و لب و لب و لب و لب خست	خیال که شمس و لب و لب و لب و لب خست
سرش و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست	
ترا که کف دست که در روی لب و لب و لب خست	
بمانی دل شکسته و لب و لب و لب و لب و لب خست	دین سوخته ترا محرم لب و لب و لب خست
ز آن با و کرب و لب و لب و لب و لب و لب خست	و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست
و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست	جسمی که لب و لب و لب و لب و لب و لب خست
و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست	که لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست
خون شده لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست	ای و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست
آبرو و لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست	ای پس لب و لب و لب و لب و لب و لب و لب خست

ما فدا که بوسه کشی بشام بخت	که در خطه آصف جبهه مکان بخت
در میده شده و خاتم من و بشیر	که آن سگاری سرشته و پادشاه
چو چه پسر ایان خویش میوزم	که دل است کمان به دست کافور
نیال و ملکه حبس بر سر میات	چو است و بر این قلعه محال
بگو میگوید که بر این سر خفته دم	چرا که شکم می بریم ز حال خوش
با هر سفر باند و ملک بگذر	نوع بر سپردنای او کن
بنا هم آن ترشح عافیت کش را	که سوچ میزدن آب و بن برش
و پستین چندان غار خون بکشد	که هم تجربه پستی نه بر بال
توبه و کوه و تودا و کن ایول	که شرط عشق نیاید حکایت کم
به این کر نرسد دست هر که حافظ	خسته نه بخت آرد که نماند
خود نافه عظیم سپید مژده بگوین	که در شاه شامست فی الزهر
مژده و غلظت بر کانه میزنند	نزار که نه سخن بر زبان و لب
بنا بخت چنگل بگو هر آن حکایت	که در تضرع آن یک بر میزد

شاید غافل از ترس محبت خون	بر روی یار جوشیم و با یک شاد
ذکر میگوید پیشش و بن پند	امام فواج که بجاده میکشید به پیش
و لالت زینت کم پناه بخت	چو عرب و طلبی اصفای خست
بعلی غریبیت رای انور شاه	لکن نفس نبات و زده دم غر
چو شای بدشش سازه و بر	که دست کوشش و مش هم بایم
در میده ملک خزان و نه	که روی کوشش نشینی و عافیت
بر و در میده و طاعت و شو	بت بکین دل سپهرین با کوش
نکته می پاید ششکی بر پیش	خطری میوه پیش ترک جاپوش
ز تاب آتش و ای عشقش	بسان و یکت و ایم میزدن
چو پسر سن شوم آس و جان	که شش چون بنا کرم و آغوش
اگر چه سپیده کرد و پستخو ام	که کرد و مهرش از جام و امیر
دل و خیم و ای و نیم بیدانه	بر و دوشش و دوشش بر پیش
و ای تودا و ای است عافیت	لب نوشش و لب نوشش لب

کفت خجسته کنی نهوش	تا تنی از کوشش نه دوش
مردم درخت برساند برش	معدن آبی بکند کار خیش
کند بر پسته پدید آتی توش	لطف خد بیشتر از برم پست
آبی صل آید و شش خون بوش	دین شمر و خام بپای نه بر
آهسته ای دل که توانی کوش	کرده و صامش نه بکوشش خد
رویی من و خاک در میفرش	کوشش من و علقه کسوی بار
با کرم پا بر شرب پرش	رندی من و لطف نه گشت صفا
روح نه پیش طافه کوش بکوش	دین شاه جلال و کبریا
دزد خضر چشم برین اندکوش	ای ملک انورش مر پشون

خداوند انصاف در اندک	نوش شیراز و فیض عیاش
که آب نغمه می بخشد دلش	ز کن با ماصد و شش اند
چرخ آمیزی آید شالوش	میان جعفر آباد و مصلی
بجو اند مردم صاحب کاش	بیشتر از آه فیض روح قدسی
که شیرینان نهاده اند کاش	کی آید شکر مصری بشیراز

کاف

که انشیرین پرده نم بریزد	ولا چون شیر با کفن عیاش
میدان از نو و ششگون است	پیر و دگرگی چو نشت عیاش
کون سپاه ازین خواجده را	کرده ارم مشرقی خوشنیش
پیرا جان و طبع میرسد بهی نه جو	نگر و ی شکر نام و صیاش

که رایت پای پیر و طبع شرم و کبر	معاشره بر شیرین و ساقی کف
الاهی دولت طالع که در وقت سید	کوه را با تالین شربت که آری و کبر
سر کسیر اگر بر جان و شش البری پاست	سپیدی که بختش که آری کبر
خرویس طبع را ز یوز و زنگر کوشی	بر و کوشش هم بیت اند کاشی
شب صفت فیلک آن ده اندکوشی	که محتاج لغو نیست و طرف لاد کاشی
بغلت عرشه ما قله با بامیان	که شکو لان خوشی شست پیا کاشی

و شش من کفت پنهان کنه افی نهوش	دزدان پنهان نهاده و شست
لغت سان کبر جو کاه کاه نهوش	سخت بیکر جهان بر و جان کاش
در انکسار و ابدی کرد و شش فک	زمره و دگرگی بر پنهان کاش

کوشک کن پند بی پرده و نیازم	گشت برین حدیثی که زنی
بدرین توین بسی مند سبب	گشت زنی سچون سبب
تنگری تشنه بی پرده زنی	و شش کجاست شادی بکام
در بر من بود بشو و گشت	ز کجاست بخت میرا که گشت
بر سبب کجاست زنی و گشت	با من بخت کجاست که گشت
ساقی و کمره ذیبا و فلک	
آفت و قرین و قرین و قرین	
دعا و دعا و دعا و دعا	پروا کشید بدین و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	آتش و دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	کل و دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	بسیار دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	بکمره دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	عارف دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	بجستید دعا و دعا و دعا

نزد که غمزه او دست بر او	عاجب بر او برده که زنی
که چو زشتید برانی زنی	از و سان بی پرده زنی
که بی غمزه زنی و گشت	ز رخا لکست و چندی
بخت و دعا و دعا و دعا	
عارف دعا و دعا و دعا	
کرد دعا و دعا و دعا	باز دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	گشت دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	بسیار دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	کاه دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	کس دعا و دعا و دعا
بخت و دعا و دعا و دعا	
بیش دعا و دعا و دعا	
دعا و دعا و دعا و دعا	گشت دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	دعا و دعا و دعا و دعا
دعا و دعا و دعا و دعا	دعا و دعا و دعا و دعا

نعمت از بیم است و شوی فریاد گیسو	که من نشستم بر وی حسی نهی و ضلع
چون که در فتنه ای برید و بیاد چنگ	کسی که بنده تو روی سپیدی مع
با شمعان غلامی کن بشکرین چنگ	که من غلام مطیع تو باشم و طبع
بعضی بر تو جامه نشسته ام ولی	میکنم و لیدی منب در صلب
نزد من و دایم و غیر از بیم نیست	با که در دم حیا نشاید این کسان
چون و حسی و حافظه و کما	
ز خاک بارگاه کسب بای شاه حیا	
باید از آن بجز نکون ایداع	شیع عا و کف در طبع و طبع
رنگه آینه از چوب فی صبح زمان	بنام برین کستی بر زان ایوان
در دوزخ و ای طمعانه همیشه فک	از غنم ساز که در تیر چنگ مع
چنگ و خطه آید که گاشد منکر	بام در قفله آید که گاشد منق
وضع دوان بگو ساقی شکر	که بر عانی نیست بین وضع
طرا شاد وینا و به دست و در چ	مار فان بر سرین بشته گوید
غمر و طلبی تن جان طبعی	که وجو دست صاحبش که غم غم
نعمت طبعی و شش چشم مل	جامع علم و مل جان جان با حق

دوای من تو مشهور و از کما	شب نشین کوی سروبان ز بیم
دوای من تو نام فی چشم و چشم	بهر که در چو حسی بود که غم غم
که بهرم رنم شده چون رنم و چشم	تا و آید بر چشم که از غم غم
رشته بهرم بر افروخت بر و چشم	چنان در آتش مهر تو غم غم
گر گشت شکله کلام تو روی کرم	کی شدی به روشن کیمی از بیم
در میان آید و آتش چنان کرم	این دل ناله آید از شک و بیم
بی حال عالم آرای تو و در چشم	بی کمال من تو در بین خصام کرم
سر زانم کن کنشی از من و کوان	تا منور کرده از دیدارت یونم
برویم کنش و نیست بی ایدار تو	چهره بکش و بر آفتابان غم غم
در شب بخون مراد و از چشمی	در نه از به دست حیاتی از بیم
آتش مهر و حافظه و کما	
آتش ل کی آید وید و چشم غم	
سحر جوی بسم کی شد و بارغ	که تا چو میل پیل کف علاج و بارغ
بهر که کل سوری خانه میگردم	که بود در شب تا یک شعله و بارغ
چنان بچسب و بانی خوشن و بارغ	که داشت از دل منور و کون

حال کرده و کنه چنانچه آید بکس
 عرف کرم و کسب نیست این را باین
 پس بنده را در دم محرابان شکدل
 بر روی دست کی شود بکس بکس
 غمزد روی تو ام بس بکس بکس
 می بینان آبی کوشش و محرابان
 چرخه را با آن نفس توان و لا اقل
 بر می شمرم که چون کس بکس
 حافظ که در قلم زنی در غایت آن

تمام من و می پیشش و می پیشی
 جهان و کار جهان جو هیچ دست
 درین دهر که این زمان طایفه
 جانی و دوست شرفیت هر
 جادوی که ترا چه درخشان است
 بیا که تو به دل کار و دزد انجام
 اگر چه روی نیست چون منی بر سر
 اگر بکن عشق است شکن من چه
 گشت آن که دلالت فر

کرت رام میر شودی و سیتی
 هزار بار می نگار که رام عشق
 که گویی سعادت بستی و بقی
 که در کین عسره قاطعان طری
 بکن آن زنده صد هزار کفر عشق
 قصه ریت که عشق شکنه تصدیق
 غرشت فاحم ز کفر این خیال
 که صرغام چشم نیست چه عشق
 که مایه و ستیزم و هیچ طری

بمختار کتب که حافظه علم طبع تمام

چون که تا بچودم نمی گنجی

زینب خانم نثار و سرایان
 کون چیده که در جرم کجایی
 خلع دستم که بر آید و دل
 سری کبر سرگردان و غم

و کز شمع دم باد آستان
 خفته در برق جسم تابان
 بر سر سپید و پناه سران
 بر آستان که نام برستان

مهرت به ز کمال انسانی سال	که ریخت رخ و دم پرده آشیان
بسی نماند گشتی و غم و غم	زمن شوق و نغمه جوهر آشیان
چرخ از روی هست که بماند	نم وکیل قضا و دم غمان
فکرت چو باد بر سر و بر سر	بست کردن بر دم بر میان
از شوق و غم شکایت از آزار	دام خون جگر بر دم و جان

پای شوق کزین و بر شوقی خط
بست چرخ از روی غم غمان تران

از شرب توی جود غمان بر جان	دوان گناه که نفعی رسد بر جان
بر سر هر چه بود از روی غم و غم	که بپرست زنده روزگار شوق
بنا کردی و تویی سر زنده و زنده	که در اندام قضا و یکدم از غم
بر غم و غم چو پستی و پستی	بند زب و کفر و نیت از غم
زین سبب از غم و غم و غم	میاد تا بیعت از غم و غم
سند سی غم و غم و غم	چنان میت که در غم و غم
در آید و حافظ خوش جان	و غم و غم است با و غم و غم

ای حال ریش مرد باب و نیک	حق یکصداد که من مردم و نیک
تویی آن که بر پا کرد که با نیک	و کز غیر تو در حق و نیک
و غم و غم است بر شکی و نیک	که بر غیر تو در حق و نیک
کشته بود که شوم است و نیک	و غم و غم است و نیک
بکش پسته خندان شکر و نیک	نعم زار و من خوش و نیک
پس بر دم ز غم و غم و نیک	من ز غم که نیک و نیک

پس بر دم ز غم و غم و نیک
ای ریش از بر او یک و نیک

ز غم و غم و غم و غم	که تو در پستی از غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	و کز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	ز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	و کز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	و کز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	و کز غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم	و کز غم و غم و غم و غم

کشتن خلق عزت آن نان شود چنان
که در راه تو نهاده ای سبک بر خاک

ای سبک بر خفته و صحت عیسی	سبکست کرده چنانکه پس
بر سر پلکان خطت بر گرد	چو جو زینت کرده پس
تا آنکه چشم و دهان کوشت	که کن افتاده و درخت پس
باز باین تشنگی و جانست	سرد کن نشان که گری پس
من نمی یابم خسته و آن حال	زنگه و در آن پری پس
باید که سبکست و منزل پس	دست ما گونا و دست پس
حافظ از سر چینه مشق کن	چو نور افتاده شد در پای پس

بسیار کشتن و توبه و تائب قبل	که کس بر سبزه کرده و توبه قبل
مصلحت من تمام است و من کشت	نیم زنده سازی سبزه قبل
زمن که رفت شب بهشت از تو	شدیم و ز نظر و در آن توبه قبل
و هست ز کس است و چنانکه	کشته و تشنه آن چو پری قبل
و در کبریا چنانکه با حق کریم	که از سوال و توبه و در توبه قبل

نقاب عفت از آن است که در گشت
ز طبع حافظه و این شعر خوب قبل

رو در از تو پیش پند و میل	و اب چشم خویش را گردن پس
موج اشک ما که در و در صاب	نگه کشتی را اند و بر تو پس
رفتاری نیست بر نامی ما	ضلعتی فی العشق من بعد پس
آتش روی بتان و در و در	باز تشنگی ش کنه کن پس
یا چنبره جز در مقصد کم کنی	یا من و پند و در پس
یا رسوم پلیمان یا کویس	یا مدینه و پستان یا پس
یا یکیش بر چسب وین عاشقی	یا زده بر جگر و توبه پس
عاقبت که حسنی واری چار	و زده روی نیست فیروزه قبل

ای جان من و این سپهر و کمال	بکی این طغیان کمال عالم عادل
ای عدل که گشته و بیست و سی	بر روی من و در زبانی و دل
تقویم تو بر جان من و اب	انعام تو بر کون و مکانی قبل
و نه از آن نکات تو که خط و سیاه	بر روی من افتاده و بی صل و سایل

دور شیده بر آن خال سیه بکش	ای کاش که من بودم فی آن مندا بکش
شاه خاکت زینم تو در حقن است	است در بنی من این تو در حقن است
می نهش و جان منش که زلفت کند	شده گردن بدخوا که زلفت کند
و در تنگی باین سره بر هیچ دست	بروشنش که غم نبرد و دایره
حافظ مستم شاه جهان هم در دست	
از پدر بهشت مکن شایسته با همی	
اگر کوی تو به شاه جهان محال	دیده است چهل تو در محال
تو را برده ز من آن بهشتی	خواجه ز من آن بهشتی
بکار و حکم چون حکم که گویم	که گشته ام غم جو در روزگار
به دست رخ تو ز من آید کردم	در آن زمان که به تیغ زلفت نمودم
چه چرم که درم می آید بجزرت	که دست من پیل شود و منتهل
آستانه این پوچای بی ندو	بسیج و بندگان در خروج
خواب بر تری من لم تو جانی	که ساخت اول تکم در کار
بر دهن مبارزه خوش شورت	سوز من کونی شش شش
بر کوی من غزل ز گفتای حافظا	مینم بهم کوی نیکم مستول

از کشته که کفرم بهشت است	هر کشید که گفتا در قایل
تختش عشق ز منی آسان نبرد	باید بهشت تو در کعبه فیضی
منم که کی شیشه بر جان تو فر	گفت آستان که جو جان سادگان
سراج پسته و در این کینه تو شمر	نور شای پسته شالین سایل
دل و دایم جاری قاشق شش ناری	رضیت انما یا محمد ز الخلیل
در عین کشته گیری ششم زه چیده	و اکنون شدم جو بهستان زاری
از آیت به به صند و حو فان تو دم	و در لوح سینه نهشت سر کشته زاری
ای دوست است حافظ توید هم دست	
یاد رب که پیوسته آرزو در کشت هال	
من آن زدم که ترک شاه پادشاه	حسب من که من کا چون کز کفر
من که عیب تو به کار کی و دایم	تو به از منی است کل و یزدانم
من در دانه است و منی از من	سرفرازم در جانان کی شمر
لا رسا تو که ز کشت و بر تن نام من	داوری درم بی ادب کرا
کر چه کرد آتو و فخرم شهر با و از من	کر یابید من شیده من ترکم
من که درم و که ای کی چو خلای	کی صبح کرد شکر دهن دهن

بج

ما شتا ز کمر و پیشانی سپید داشت	شکسته چشم که نظر او شد کوه گزگرم
که تو گوئی که ز چشم سرمه ای	بردم تا مشورت به ساقی ساق گزگرم
بدگش که من آن ای که شکر تو شکر	در شکست و چه در دست پر ز کوه گزگرم
و چشم شکسته صفت قدی شکسته	تا به چشم و مان خود یکا با و گزگرم
من که زبانه قوسه اصل شکله ام گزگرم	کی طبع در نفس و در تشبیه منده گزگرم
بر شود ندی و لایق بود و منم ساق	چون در مقام مرا بدیش و دیگر گزگرم
چو صبا بگوید که ای صبا شکسته	کج و دم خوان که نظر و صفی و گزگرم
گوشه خواب بروی و تو خواب گزگرم	
کانه را بخواب حلقه در خواب گزگرم	
در کاس سیر که می زردان خرد پیغم	بیا که چشم چارست مراد این پیغم
و ای شین که باریت برفت با	مراد و می بهاد اندام که می با و پیغم
و جان برفت و ای خدایا که برفت با	که کرد و منون و زین بخش و پیغم
و بخت من و می شدم از آن بخت	بیا رای با و شکری می بینی از پیغم
صاف فی و بانی خدی شاه و ساق	که سلفی عالم و پیش رفتی پیغم
اگر بجای من میری گزگرم و دست حاکم	حرامم با اگر من جان بجای تو بگرم

صباح بخیر و بیل کی می ساق خیر	که غفلت نکند به هر ساقی چک پیغم
شب علت عم زبانه اوم و قصه اوم	اگر در وقت بیان این باشی پیغم
بست شکر سیاهان او شکر می پیغم	منم که غایت حرام زبانه اوم پیغم
حدیث آرزو مندی که بزم بخت اوم	
مانانی غلط باشد که عاقل اوم پیغم	
ما زیدان چشم باری پیغم	خود غلط بود و بخت با پیغم
تا به دست و پستی کی بر پیغم	حالیار چشم و تحلی و پیغم
گفت که کو آیین و می پیغم	ورنه با تو جبهه اوم پیغم
کعبه منست نه زده شده اوم	ما دم صحت بدان با پیغم
پشت و پیش و زب بخت	و غلط کردیم و صحت با پیغم
نکته رفت و حکایت کس پیغم	باید درست شد و کله پیغم
گفت خود وادی با و انا غلط	
ما محمدان رکسی گنا پیغم	
صدفی پاک که جانه ساق پیغم	وین نقش و راجه اطلال پیغم
نه زده شتر صومعه و راجه پیغم	دلی و بیا تاب و زیارت پیغم

قرآن الله چشم بهات و بیایدین
 بنده خاک طلب کیمی ببرد
 شوی که پس دست بدهد لا

خدا کو که هر جا که هست میاوم
 غلام گشت آفاق بمنزله نعم
 چو لاله نیستد با قافه آتش دم

از غایتها و چشم ایستاد و بسیار

بنیاد خاک طلب گویای بهر در است

شوقی کریمیت ہندو لا

بیماری که بختی است و حلقه از زبان

مبارک و شریف و شریف و شریف

حسن پرنیافت و بجان منو

چهارم است که سجاده و بنی بر سر

ماہر و بی کہ برایش می ملکوت

چون زمین عالم و بحر و سحر

لا جرم در این حیران و سرخس
در این حیران و سرخس

بسم الله الرحمن الرحيم

یہ ہے کہ جو مونس کو جانور ہے

ان منہ

مجلس اول

卷之四

مفی کرم و الشیخ محمد بن محمد

11.000

عزیز علی گت عمر نود و نه ساله بود و این عربیانی قنار بر بنیان کتب منظم

کرد و بدست کرد: هر چه چنان در محکم

شرمسار و نجیبانی و می و تکیم

مردمان با کراوات و کلاه سفید و سیلین

که کدو را بپزند و آب آن را بنهند

این کتابم که می‌پیشانی اکثر مردم

بزرگوار می گشت هر نهادهای مردم

سرکار (از غلام احمد صاحب)

لیکھ کر دھو تو اتورہ نہ دھو کہ اسکا

سینه شک من با غم و است

والم که است بهشت خدا باشند

من اگر نه خست ایام اگر عافیت

بند اول: هر که در این کتاب

که اگر در این مذهب باشد

در کتب و در کتب

لا ادریم کس است و چه نامی
و نه دانستیم که چه نامی

شعاعی که از یک نقطه می‌آید

۱۰۰

بکند بر ما حقاً و بر وی تو کلام

ما نیز هم شش و سی و دو

10

کتابخانه عمومی

جانی که هست و سیدم میرزا و بیبا
کرمی که در این دنیا

بسم الله الرحمن الرحيم

و اما در مورد کتب - سوره - کلا کتب

بہارِ جنت کہ عکراہا بہ مکہ مد

تو صوفی (ن) کالت رخصت و



از بره تو خاک زین و خاک	بجاده و کوه پیش تو خاک گریه
ما فخر و بیکر و کج و شکسته	با خاک استخوان جوان بپریم

سزای بر دل تو که گشته و بپریم	که پیش هم چارت بپریم
خواب چسبیده است	نه کام و نه یک پیکر و قدم
تو چو پیکر کن در دست عشق	چو انجمن جلال که بپریم
پنهان پرده صفای سینه از دست	که فکر خویش گشت از بزم
بنا و بر قفس مطرب می	اگر درنی گشت کلک و بزم
خوش آن و قوی که گشتا کیستی	خداست بخشد از دست و بزم
برو طهقان ناکلی و ناپا و نری	بسیار بستان و شمشیر بزم
در آن تو خاک که گیس کن پرست	من از پرستان من بزم
و آری که در نام زنی و در شان	که در غم بچشم بزم
ز غم شش گنج و بر سر و بزم	اگر چه در می سپند بزم
من آن مرغ که مرثیه و شکوه	بام عیش می آید بزم
من آنکه بر کف دستم دل افکند	که ساقی گشت یار تا که بزم

مردمان که پیش تو ای بی بزم	و پیش تو نمی چون و بزم
بزرگ صفت سپهر معانی و بزم	چرا که صفت خود را می بزم
درین کار بپریم جلالی بزم	چرا که در آن جهان می بزم
ز آفتاب قیام عیش بزم	چرا که در وقت بخت می بزم
نشان ایضا از شیت و بزم	که در شمع شمعین نشان می بزم
چین و دود و دیدن من و بزم	که با آینه در پیش می بزم
قد تو تا شده از جویبار و بزم	بجای سپهر و بزم
نشان سوی میانش که دل و بزم	ز من پرست که خود و بزم

من و سینه ای خاک که بزم و بزم	
بناست سخن و بستان می بزم	

چونیم که گشت و شمشیر بزم	چونیم که گشت و شمشیر بزم
کلان ابروت و کوبدن تیر	که پیش تو ببار و بزم
غم گیتی که ز پایم و بزم	بجز ناله نباشد و بزم
برای آفتاب صبح آید	که در دست شب جوان بزم
بزمیادم پسای میروایت	یکجور و جو افغان که بزم

چند روز از آنجا که نشانی از خط

از دانی میا که او را خوانده است
 تا آنکه فیض بیام حیات و نجات
 سرچشمه فوقی بر آن که نه غایت
 چشم کن بر نهی از نهی ای حسین
 ای نور که عاشق تی بیکست و نیت
 ای که در حق تو که میم بر هر شمس
 دریا و کوه و دریا و دریا و دریا
 در دم زنی غصه و دلشکنی
 در دم صبر است از درد و دلشکنی
 در بار و دیوار و دریا و دریا
 در دانا و دریا و دریا و دریا

چند اشعار از پادشاه

نور الهدی که ظاهر و باطن را روشن کند

واجب کردندی و پستی مشکو
 آن شد که چشم به نگارانی افکند
 حال بنامی و دعت حجب فنا
 حاضر است تو فرود او نذر است
 بر خاک آن مثل فنان بجزش
 چون گیاهت جلوه ی تو نهاده
 عاقبت پیوسته است و تبار خداست
 بر آن ملک دین که هست و زانجا
 مرید را می آید و آسمان بسج
 تا از تو خاک و طریقه و دوست
 عالی بباد کن جلالت ز سر بران
 کردی من بر بود و چون کاشک
 خرم پس بکنان تو ز منش آرد

بیا هم بدست داشته و حرف بزنیم

من تان چشت و می ز شکوه
 خرم از میان برت و سر شکوه
 می جان پرست و بت بیکدام
 ز غمزه بخانه و هراسی بسیارم
 تا خاک لعل ز نهاده مشکبدم
 ای آفتاب سایه زنا بر دارم
 ز انصاف آفتابم قدر
 ایام گمانین شده و دیار بسیارم
 جان نیکند فدای او که گشت
 بتدیل ماه و سال حسن و زینهارم
 از سابقان سرود که غنایم
 درین بر کشید و بقیه بی حصارم
 این پاینده رود که عالی دارم

مهر ناز پرورش می ست و عالی گیم	غم حیران تر پاره عالی گیم
دل پاره شده است نه از آید	تا حیش پیرم و درانی گیم
شکست شریح خربانه خرابان گیم	آه از آن آب نه نشو و عالی گیم
نگه چرم بر چیده و بتیسم ز آید	بازش آید خدا را که صفای گیم
در زلفش کرد سینه بکشد	بیز آید گیشیم و زانی گیم
نه از خاطر نه از خلقی آید	که صیبت باد اگر صفای گیم
سایه طیر کم دو صد گاه کی گیم	طلب سایه میون مانی گیم
الم نه و بدیده مافا خوش بود گیم	تا بقول منند من مانی گیم

تجارب چرخه جان میشو و عبا	خوشای که ازین چرخه پر و دریم
پیش قشق نرخی چرخه و شکی	و دم بکشتن ضمان گیم
عیان نشد که پرادم گیم	در رخ و در که غافل شویم
یکو نه طوط گیم و صفای عالم	چو در سر چرخه یکب گیم
اگر نه از آن لم بی شوی می آید	بجوب و اگر کم و نه از صفیم
طراز پیرن گیم پس چون شش	که سوز است مانی درون هریم

هر که مغرور است مسکن و جا	چرا که می خستد آید تان بر و دهم
بیا و پستی مافا پیش آید	که با وجود و کس نشو و زنگ گیم

پس سال رفت پیش کن لافیم	اگر نه کان سپردمان گیم
هر که بین طفت بر سر و شش	ساقی نشد ز می صاف و شیم
ازین منش و دولت زان کان گیم	پروست صد مصیبتا و سکیم
در شان من و و گشتی غن بریم	که در گشت خرقه و لی گیم
شبهان دست پا شتم و آید چرخه	و نه یاد بر و از موی شیم
آید و سوا می چرخه و شیم	کو می که شیمی زین خاک گیم
میست بیلی چرخه و چرخه	با این سان صفت گیم
مافا چرخه و چرخه و چرخه	در بریم خواب و چرخه
و تران شیم چرخه و چرخه	شد منت ما صاب و طوق گیم

پی روی سپه و و ان کل گیم	زلف سپیل گیم
آه که از طاعت بود و نه میروست	فیض چون آید و می گیم

در دای فصح و بره کشان فرو بکیم	کار فرمای قدر بکنده این من بکیم
برق برشت و چنین بچند بکیم	ز تهر ناکه من نو خرم من بکیم
مکان ترکان و پسندید و پای نام	است کله نشو و لطف تهن بکیم
و ای که چسبیدی نکتی آتش نور	چاره بر پشته دای این بکیم
عاطف مله برین خانه نور و شست	
اندوختی منزل ویرانه نشین بکیم	
کز این منزل نیست برین خانه نوم	اگر ایام که نوم حال و شسته نوم
زین سر که بدست بوجن بکیم	نزد کردم که هم اندر ایام بکیم
تا بگویم که چه شسته این بکیم	بر صومعه با بریل و پانه نوم
استخوان و این نوم فریاد نوم	که نوم که بکیم است بر پکانه نوم
بعد از این است منی نکت چرخ بکیم	چند و چند از بی کام و ایام نوم
که به نوم خشم بر روی جانش بکیم	بعد از شکر که و بی شکر نوم
نوم اندم که چو عاقل بکیم ایام	
سر خوشش از نیکه و یاد است بکیم	
مژده وصل که در جهان بر خیزم	طایر بکیم و این بکیم

و ای که کز تیرانه شستم خوانی	از سپهر فرای کوی بکیم
یا بهشت از راه پادشاه برسان	پشتر از آنکه پادشاه بکیم
بر سر تربت من بی ایام بکیم	تا به بوی زلفه بکیم
که چه نوم بکیم و تهر بکیم	تا به بوی زلفه بکیم
مژده با نکت ایام بکیم	
که هر عاقل بکیم و این بکیم	
بیزنه از آنکه بکیم و این بکیم	بیا بکیم که ز شسته بکیم
اگر چه نوم من نوم که تهر بکیم	بجاک پای و تربت که بکیم
بر و ز که چه بکیم و این بکیم	که و سواهی خست و این بکیم
بیا به یاد که کز تیرانه بکیم	کلیج عایفت از تهر بکیم
اگر نوم هم شیار بی شیت کیم	من بکیم که بکیم و این بکیم
چگونه سر ز قیامت بکیم	که تهر بی بکیم و این بکیم
بسیار عاقل و آن بکیم	که هر بی بکیم و این بکیم
روز کار می شد که در میان بکیم	
در بکیم هر که بکیم و این بکیم	

که از دلم و صدمه تنم تنه می کشم	که کنم و نظاره وقت هست می کنم
و از غم و غم می نشیند و بگویم	در همه رشتن می کشم و می کشم
حاشش که در سبزه از غم می کشم	خال مشد و از غم می کشم و می کشم
از دیر و مشش می کشد و می کشم	چون می کشد و می کشد و می کشم
شود و امید از جا و در می کشم	اما پس آستان می کشد و می کشم
خال که است زحمت بار و می کشم	لطف کردی تا تخفیف می کشم
چون می کشد و می کشد و می کشم	و در می کشد و می کشد و می کشم
زشت بود و در می کشد و می کشم	یا در می کشد و می کشد و می کشم
و در می کشد و می کشد و می کشم	زین بر می کشد و می کشد و می کشم
ما فطم و محبتی دی کشم و می کشم	
بکدام می کشد و می کشد و می کشم	
من ترا شوقی می کشم و می کشم	صد بار تو به کردم و می کشم
من ترا شوقی می کشم و می کشم	با حال کوی دوست بر می کشم
فدین و پس از غم می کشم و می کشم	کنم کنایه و می کشم و می کشم
ششم و ششم و می کشم و می کشم	کنم چشم کوش و می کشم و می کشم

که از دلم و صدمه تنم تنه می کشم	که کنم و نظاره وقت هست می کنم
و از غم و غم می نشیند و بگویم	در همه رشتن می کشم و می کشم
حاشش که در سبزه از غم می کشم	خال مشد و از غم می کشم و می کشم
از دیر و مشش می کشد و می کشم	چون می کشد و می کشد و می کشم
شود و امید از جا و در می کشم	اما پس آستان می کشد و می کشم
خال که است زحمت بار و می کشم	لطف کردی تا تخفیف می کشم
چون می کشد و می کشد و می کشم	و در می کشد و می کشد و می کشم
زشت بود و در می کشد و می کشم	یا در می کشد و می کشد و می کشم
و در می کشد و می کشد و می کشم	زین بر می کشد و می کشد و می کشم
ما فطم و محبتی دی کشم و می کشم	
بکدام می کشد و می کشد و می کشم	
من ترا شوقی می کشم و می کشم	صد بار تو به کردم و می کشم
من ترا شوقی می کشم و می کشم	با حال کوی دوست بر می کشم
فدین و پس از غم می کشم و می کشم	کنم کنایه و می کشم و می کشم
ششم و ششم و می کشم و می کشم	کنم چشم کوش و می کشم و می کشم

نم پسرده مننه بکرمین او مننه
 توبه که یادم آید ای امان و ای
 سرزندگان ایام از ان خست کلام

نیریز خون قاتل کرمین و شای
 حیات من سرطافه بد خونی
 استن صافی میکشم نالی ای نرزم

بدانکه از حق و حقایق و ذمی و چو چاقا پنجم
در محلیست و جایان که که در جای نرفتم

بار ما که تمام دیار را میسر کردیم
 در بر آید از محو حق چشمه شده اند
 من که تمام کر کل زمین را پیست
 در ساقی آب می پیل چران کشید
 که بر باغ خلق می شکفت دست
 من نه در کر عسلان زبانی گشته

گوشتی شده دایمی زبون می پریم
 آنچه پست است از کشت بگویم بگویم
 که زبان پست گوی پرودم پریم
 که مری و دم و صاحب نظری پریم
 کلمه شب کره و نلک ریای شوم
 می پریم شب و دست خوی زوم

[illegible]

در باب طایفه سنی فی خزانه و پیام
 از سید بن طاووس و ابن ارباب

بر دای من و مشوق در پادشاهی
 زلف و لاله چون نازکی شایسته
 صبح زدهم که بخیزد ز سر صده و صغیر
 چشمم پر از عواجب است ز غور و پند
 تو رسم کنی برین پهل و اف
 مکن زنده بر دستم که بر من خجاست

هر چه آغاز ناز و نپسندید و بچه
 بر دای شوق که شد بر تن و دوزخ
 عاقبت و انداخت تو کفایت
 من که توفیق دارم و توفیق کینه ندانم
 خاک و عواصی و ثبات و ثبات
 سر دمی ناز و دوزخ شستند و خاک

حافظ از مجلس با روی خود دارم تسلیم

۴۰۰ دی ویرگوشه محراب کنگره در کرم

مستجابی بران شراب و لعل
ساقی شکوه و ان مطرب شراب سخن
شادی و لعل و پای شکوه
بر زنگ های نشان چو قهر زور
صفت نشان نیکو و اول و آخر
با و لعل و لعل و لعل و لعل
لعل و لعل و لعل و لعل و لعل
لعل و لعل و لعل و لعل و لعل

که زانی بیکه که چون خط مشین کن	بخشش آموزد جان خود چون کیم
هر که این شربت نوشد خوشی بدی نیاید	و کما این مجلس چو بیکه که کیم
مهر پس هر بر سر میانه نهادیم	ادوات اعدا در ره جانان نهادیم
و دل نرم و دل سپس زین هر تیار	مهر لب او بر در رخسار نهادیم
در هر چه صد زاده جان بدستش	ازین حرف که در دل و دانه نهادیم
سلطان دل که دلش میاید	آوردی برین شعله زین نهادیم
در هر چه ازین پیش منافی توان	بیا و شش زین شود زنده نهادیم
از سده که چو پادشاه دین شد	آزاد کرد سده و پرورد زنده نهادیم
در هر خانه هر چه خوشی شد و آخر	جان در هر آن که هر یک زنده نهادیم
قافیه بچنانی که ز تو ویم هر چه فقط	یار سب که کدومت و یک تیار
خیز تا ازین بخت ز کشت و علیهم	در هر دوست نشینم و مرا می
نار و راه هر چه در هر کوه	بیکه زنی در سیکه در او می
بیکه که آموزد که چه بدستش	در ساد بر او پاک نهادی پس

لذت

لذت حق غمت بر دل باورم	که از هر چه در هر کوه
بر ساد لب شیرین زان بخت	بیکه که زنی در سیکه در او می
تو هر چه در هر کوه	ازین حرف که در دل و دانه نهادیم
هر من غمت می توانی بخت کیم	بیا و شش زین شود زنده نهادیم
در هر سیکه تا چندی شینی حافظ	آزاد کرد سده و پرورد زنده نهادیم
خیز تا ازین بخت ز کشت و علیهم	جان در هر آن که هر یک زنده نهادیم
خدمت زود که زین غزل یار باورم	راحت جان سپرد زین نهادیم
که هر چه در هر کوه	من میوی سپرد زین نهادیم
چون صبا با دل چار و من بخت	بهر داری آن سر چه نهادیم
دل ز بخت زان بخت کیم	رفت بر بندم و تملک سنان نهادیم
در هر چه در هر کوه	بیا و شش زین شود زنده نهادیم
تو هر چه در هر کوه	آزاد کرد سده و پرورد زنده نهادیم
بهر داری آن سر چه نهادیم	راحت جان سپرد زین نهادیم
تا زین از اتم احوال که غزل نهادیم	پار سادان به دلی خوش نهادیم
در هر چه در هر کوه	بهر داری آن سر چه نهادیم

خیال او می تو در کارگاه ویدیم
 امید تو بیکم بود بندگی خوشتر
 اگر دولت عیان با و شام
 خوشتر شدت به تو با کون
 ز تو بر دل بستم ترا که کشتی
 ز کوی بار بار ای نسیم
 که چشم سیاه تو را در کون
 به خوشتر بر سرم ز کشتی
 امید و شب گفت به تو خوشتر
 بخاک پای تو که نوید و

[illegible]

شرفات به و شیشه از او چو پیش
 قد و اصل و نشان و دل و کلامی
 فتنه می بار و ازین هیچ خرمتر نیست
 و به بد آن عالم شدن نیست چندان
 که پس از او کسی تو برنگرد و نغم
 با تو آن حد که در او بی نیست
 ناک گوی تو به و باقی نیست خدا

که درین فضل و شرف نام که کلمات بر
 پس تجلیست که ازین اصل و اوقات
 تو بهیچان و پناه و مرگ نیست بر
 و بهر سید و گوی بهیات بر
 علم شش تو بهر بام و است بر
 بهر گوی رانی گوی بهیات بر
 بهر زخرف مراد بهر بهیات بر

ما فطرتاً بخلق خود برادریم پس هرگز
عاجت آن بر که رفاقتی با عبادت دیم

فانش سیکو و ز کوفه و پند
 طایر گلشن قدم در ام شمع ترا
 من ملک دم فزونی و بی نام
 سایه طوفانی و بوی و لب
 نیست بر لوح ذرات قاف
 گوشت بخت سراج چشم فشانست

زنده عشق و اندوه جان آدم
 که دین و ملک و دین فزونی
 آدم آرد چهرین و در تراب آدم
 بنامی سرکوی تو رفت زین
 بکشم حرف در کف و نه ایستاد
 یارب نهاده کسی و چه شایع

تا شوم طبع بگوشش در چینه عیش	هر دم که غش غش تو بیدارک بادم
بگو ز خونم دم دیکت خشم و در است	تا پیرانی بگو که شامم و ادم
با که سخن چهره ما فطرت بر سر است	
و نه این پس از ادم هر دو بیاوم	
عاشق و دیوانه بگوشش تو شدم	و نه خدا و ای این غم چیه شدم
خوش بود ز غش غش ای شمع که اینک تو	ببین کار میان سپست و رشتم
با چمن حیرتم تو دست بسته خرقه کا	در غم افروزم و دم بجا زان کاشتم
شوم ز خسته تو آواز غوغای تو	که بر و پا ده بعد شمع و پر شدم
عاشق و در غم و غم بگویم تو	تا بدانی که بچندین سزا هستم
چو حافظ بخشه ایات درم جاد بیا	
و که در بر کشد آن درو خاستم	
در عهد بسته با جانان بجای تو	سواد آن که شش و چو جان شوم
سعی ملوت خاطر آن شمع کل غم	فروغ چشم و غوغای آن زان و غم
بگام آردی لیل و ادم غوغای تو	چه فکر از نیت به کویان میانم
مرا و غوغای سر و دست کند ریا به تو	فروغ از سر و دستشانی و شامم

مثنوی

لش را ز شش که ادم است یاری بچشم	تا در سپسک دی چمن یاری بچشم
کم حد شد ز غم و غوغای تو	که ادم و اندیشی است شکر شکر ادم
سزا گرفت تو غش غم تا غش سیدانی	چو ادم غش غم شد چه با که ز غم ادم
خدا را ای قیاس عشق با تو بودم	که من غش غش غش غش غش غش غش
چو در کفر با تو شش ز غم و غوغا	تا میل لاله و سپسکین ز غم و غوغا
در غم و غوغا شد با تو پس چینه عیش و عیش	
چو غم و ادم که در غم و ادم و ادم	
در غم و غوغا غش غش غش غش غش	که ز غم و غوغا غش غش غش غش غش
عاشق و غم و غوغا و با و غوغا	در غم و غوغا غش غش غش غش غش
که بکشد ز غم و غوغای تو	نقل شکر شکرین و غش غش غش غش
که در غم و غوغا غش غش غش غش غش	من آه غوغا غش غش غش غش غش
در چمن چهره کشیده غوغا غوغا	من غم و غوغا غش غش غش غش غش
تا که غش غش و پا ده ز غم و غوغا	بکشد با و غش غش غش غش غش
حافظ چو غش غش غش غش غش غش	
بستر آفت که من غوغا غوغا غش غش غش	

[illegible]

دہستان بسبب خطرہ از حق عفو نمید

که من و لاله دم درسد بجای چشم

کرد افتاد عشق کوی و کلام
 بطلب مل کن سرفی و یوم و جام
 پر و ناله طرب در دست بخواب
 دیدم ای کجاست ز فغان و شد و کجا
 سم آن شام سحر کباب فزون کن
 چون لعل و صبا مژگان ای کجا

چنان چشم کشا و از کرم سیر
 خون و دل کسین و ناله و سیر
 آه اگر زانکده حین پر و ناله شد
 که شیمی ناله است که گشته بدام
 ازنی حکمت عرقه و شکوفی
 ای وین دل که گشته زو و کلام

بپسند مردم و دل شد و لب خوش
تا حدی که خنده همیشه از لبه اندام

ادش سبکیت که عاقلان را برایت

بجز: قابل است با که یکم در کلام

[illegible]

تو از جان کشی نمی بری

بیجا و شکت اگر کویر باد

خدا ششم خسته پان چو کردی افغانم
بویای خسته پان چو کردی افغانم

من از دیار سپهرم از بهار و خورشید	بسیار به فغان خود رسانم
مغز برده ای بسیران کن	مکوی سیکه و دیگر علم را فرارم
خود را چری من کی مناسب کرد	که باز به منشی خلق عشق می دارم
بجز صبا و شام نمی شناسد کس	دین و دین را بکینه با نیت سازم
هر ای نخل را بخت نه گاهی است	صبا بیا رنسی خاک شیرازم
هر شکوفه و چمن بخت و روی رها	اسکات از دل که نیکو نیست نمازم
بیکت زهر و شبنم که بکجه نم	
مرید حافظ خوش بختش بود از آنم	
هر کی به ششم که بر این طوطا گذرم	لطفاً می کنی او خاک است باج برم
و بهر بخت و نوازیت که نیست بگو	که من این سخن بر لبان تو سر کر برم
تو هر چه در دهان ای طایر هستی	که در دستم ز موقد و من و منم
می پسیم سحر می بنی که برسان	که ز جوشش سخن گفت دعا می
خونم آرد تو ز گریز مریدم بهدم بابر	و ز سر کوی تو پیسنه رفیقان
و او تلم که حاتم جانا پسین	می خورم با تو و دیگر خشمم و تانم
حافظ شاید اگر در طلب که رسد وصل	دیدم در یکم از اشک و در غوغا

با چشم نه دست و جانم بگو	تا که یاد شکسته مان پر کردم
دوم و زیاده است و در مانم	دل من ای و شمع و جانم
این کوی سیکه آن خوشتر من	یاد ما این دار و دامنم
هر دو عالم یکت ز تو می آید	کشت پد او چنان نیستم
و پستان و پرده میگویم به	لغنه خدایه شب به پستانم
عشق ز قاضی نه پشه می بیا	بلکه از غوغای ایرانم
و یاد آنکو بوقصد خون	خنده و بشک و چنانم
چون کپسه آمد و لبت شقایق وصل	بگذرد ایام حیدر انم
لحن و آن ز کسب ساز نیست	و آن سر زلف پریشانم
اعتاد می نیست بر کار جهان	بلکه بر کرده انم
مست و از کارها عاشقانه	و صفت ملک حیدر انم
کوست و در غم و لبین تو دارم	چون کوی چپه با که کجایم
زلف تو مرا غم و از دست و لی نیست	در دست سرو می از انم

پروانه دست بر دای شمع که شب	از آتش دل شمع چون شمع که زدم
آدم که بیک غنچه دم جان می	پستان تو خوانم که گرا نه نام
چون نیست تا ز من تو در غایتی	در یکدیگر زان کم نشود و سود که دارم
در بسجده و سجده نیالت اگر آید	مهراب و کجای تو و باره می تبارم
که عذرت را در شش لب می خورم	چون هیچ در آفاق جان می خورم
نخود بود عاقبت کار دین	اگر چه برده در سر و دای می خورم
حافظم زان تو گویم که درین د	
بجز نام شایسته که بودم زانم	
اگر چه با بنده گان با و سیم	پادشاهان ملک و سیم
کج بود در سینه و کیسه تنی	جام کیتی تا خاک ز سیم
در ششیا حضور و دست خود	بجو تو میده اندیشه تو که سیم
شاه پرست چون که شکر کند	مشتن مینا رخ چو سیم
شاه مقدر و اقصیت که ما	روی حق بر کجا که سیم
و شانه از خون که سیم	و پستان از قبا می خورم
یکت از دیر پیش با تو	بیر پس نیند و ای سیم

شاه پرست بخت نشسته پاد	نامی بان امپه و کیم
بفرست شاه رحمت ما	که تو از قبا و دای می
و ام حافظم که باز دستند	
که در از عرفان و دای سیم	
سالمه پر روی سب زان که نام	تا بنشیند می زان در حق که نام
من بر نشسته و غایت تو زانم	صلح این در عهد و می سیم
سایه بر دل سیم که می	که من این خانه بسوای تو دیر
تو به که نام که بنشینم بیانی	یکم لب که در گوش نهاد
نقش پیوسته می و سیم به سیم	پندار پستان از کتی که نام
و ام ز لطف این منت تو دیر	که به از بانی نیست زان که نام
این که پر زانم به سیم به سیم	بهر برست که در کجا خوانم
که نام از حق و سیم به سیم	بهر که نام سیم زان که نام
که به دیوان غزل صد سیم به سیم	
سالمه بندگی سیم به سیم	
و چنان مست دل است و دای	بهر پس مشت و سیم به سیم

در باسی کون حالت کشیده اند
ای کون که در شش و نه جوهر کشیده
پیر معان ز تو به که کون شد
که در تو به و نه نفی های معان
که در تو به و نه نفی های معان
که در تو به و نه نفی های معان

کشتی کو کافور، بنیمه، رنگ پناں مست

نفس غفلت عنوان کے ساتھ جو یہ لکھ

و ای دیو خلق بگوشت دایم
 و این کار و بد بپسته بگوشت دایم
 و در راه جام و سپاسی که و نوشا دایم
 ما تحت عظمت تو بنده و نوشا دایم
 و چون غیث بر سر زانو نشا دایم
 و آن زمان دو پیل من و نوشا دایم
 و میخی بدان دو گوشه و نوشا دایم
 و از هر یار پیلد کیو نشا دایم

۱۰۰

طهری و در این شهر است و چهار اودم
 دور و منزل شریفه و سرحد هم
 با چین که گشته نماند از او بکشد
 لشکر کم تو ای شاهی توفیق یکاست
 آب و میر و دای بر خطا پوشش باد
 بنزد خدا تو را ویر نیستان است

حافظ این جنس و کیفیت پیدا کرد

اگرچه قاضی با شش و آه و نیم

[illegible]

12

نیز از عمارت پنهان حرم شد خط
بهانگ بر جداره ای بر مشق حاکم

این جان و دین را فدای تو می کنم
و در حق تو ایستاده ام و ایستاده خواهم ماند

سر پند پرستند (ل) فاعل آنست
شکر که اگر سر و عجب کردم از خدا
ای کبریا این برده و ملت خود را
و (ل) فاعل و مکتب جانم خبر خود

است در اتم بحسب اتم یک
 من چسبال طایفه نیکو
 و در ملک دولت سر تخت
 از انکه ان که خسته است
 زانو زانو زانو زانو

چنانکه احسن دم و انجان
 بر من چسب میگوید
 ای علم بی کام و ان
 این نشسته است
 از نیکان در که چسب

دو ششم فرید و اعلیّت که ما فقط
باز از که من بعضی کلمات خلاصه م

<p> وید و دیاکم ز دست بجزا فکرم از اول شکست که کار بردم می نور دادم تیر فلک باور دیده است بر حد جام برین تخت ره انضام مایه خوشی انعامست که اوله امان رشد بر حق یکش ای سویشد کلاه حق فلک کیه بر ایام چه هست و خطا </p>	<p> و افرین کاره دل خوشی می دانم کا تش اند که آدم و حوا نظم معه در بند کمر کشی ز انظم فصل نیک درین کینه کفتم میکنم خد که خود اگر حب نظم که چو زلف سر سوده از در پانظم من چرا غرشت امروزه و نظم </p>
---	---

چرا نه دلی ستم دیدم و با هم	چرا نه تنگ گفت پای بار خود با هم
غم غمی ستم بیت پرستی با هم	بشر خود دوم چشمه بار خود
نه خود را پس پر دزد وصال با هم	از بد کن شده اند که در خود با هم
چرا که غم زید است باری با هم	که در دزد و قد پیش کار خود با هم
دوست نیست که غمی با کار با هم	کردم بود که از دزد و با هم
بیش پیش من عاشقی و رندی با هم	اگر که گوشت و شغال کار خود با هم
<p>بگو که لطف زان ستمگر با هم</p> <p>اگر نه تا با پیشه سار خود با هم</p>	
ما که کرم به دین نمانی کنیم	چرا نه خود پیشه دلی و دزدی کنیم
پیش و پیش و دگر کرم پیش کن	کار به صفت آفت که صفت کنیم
تم مضطرب و غم زینش کنیم	سرقی با دق شعله و غم کنیم
عاشقی ایم جهان نظر او با هم	نگار بپسب و زین غم کنیم
نگار که کاسه زان تیرت با هم	انتاشش بی صاف مردی کنیم
آسمان کشی بباب سزای کنیم	بیکران یک که برین حلق کنیم
اگر بی گفت خود می رفتی با هم	که نه خوشبختی که ما که شایم کنیم

ما که کرم به دین نمانی کنیم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
پیش و پیش و دگر کرم پیش کن	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
تم مضطرب و غم زینش کنیم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
عاشقی ایم جهان نظر او با هم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
نگار که کاسه زان تیرت با هم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
آسمان کشی بباب سزای کنیم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم
اگر بی گفت خود می رفتی با هم	اگر بی گفت خود می رفتی با هم

کریم و دانه ای دل آویز کن	کار عاشق نشود و بداد ای حکیم
بند مسال که بر پسته خاک کندی	سر بر آید و ز کجایم کس کن علم نبوی
کو در غم خفته اند و ز کجا خود بگری	که نصیب کار است نصیب کس
دلم خست بگری و روشه لطفه	در نه آدم چرخه و در نه شیطانی
مکرت صحت و درین منی نیا خفته	ای پسریم محرمی و در نه خست
ما قضا بسیم و زنت خست و شکر بیا	
چو بر اندوست لطف نفع خلق کرم	
ایا کجایم و می رساوندانم	فلک است بشکیم و طالع بیا
اگر نم شکرا و کینه و دشمنان	من ساقی هم سازیم و دنیا و دین
شرب غمی و کله بانه و حق دین	بزم مهر که از بهشت کرد و کبر بزم
چو دست و دوی خوش و مطرب سر	که دست افشان غزلیم و پاکوان
بسا قال بود و بر تکیه کوشش	بود کاین شاه فر بار و نظر بفر
یکی از عقل می یافد یکی طاعت می یافد	بیا کین و دینا و پیش و او بزم
بشت حد نخواستی یا بیا یا بیا	که از پای خست یکدیگر بفر و زنده بزم
من دانی تو تو توانی نمی دانی	بیا ما قضا که تا خود را بهتر بگردانم

آیت

کر است و بدنا که گفت پای ختم	در این بزم خست و کلامی بجام
چو دانه او که بر پسته و حبیبان	چون شمع ما زدم و بی جان سپارم
کرم و دلم و خست و دین بیا	من نقد و آن در خست و دین بیا
و این مشان برین غلی که برین	نیز دانه که بر دانه و دانه
آز بزم که در نه خست و دین	از بزم که در نه خست و دین
اگر و کشت سر و دانه و دین	ز این شب که در نه خست و دین
ز این شب که در نه خست و دین	اگر و دانه و دانه و دانه
ای و دانه و دانه و دانه	کان بوی شمع و دانه و دانه
ما قضا بسیم و زنت خست و شکر بیا	
چو بر اندوست لطف نفع خلق کرم	
صبا بستم من و تو به پیر کم	آیا کی و خست و دانه و دانه
دل و دانه و دانه و دانه	اگر شمع و دانه و دانه و دانه
و تو دانه و دانه و دانه	در یکی دانه و دانه و دانه
آز دانه و دانه و دانه	در نظر خست و دانه و دانه
که از دانه و دانه و دانه	دل دین و دانه و دانه و دانه

در سر زلف تو بچشم پیرانی تو	که بجای کز یک چشمه بر گم
در دشت اندر دم ای نهاده و نهاده	من ترا کم که چو تو سید و تر ویر گم
نیست امید بکوهی صفا و صفا	
چونکه قفسه برین است پرتو پر گم	
آه چو بستی و من طبع طبع تو	بستی کن جان چو بستی کن
چنین که دل من از این گشت	بسته زار شود به تو در گم
بر آستان سیدت گشایم و چشم	اگر یک نظر کنی خود بخندنی از نظم
چونکه گوشت ای چو من خاک نشین	که روزی چو منی من و منی من
غلام مردم چشم که با سواد می	مزار قفسه و بیار و چو در چو
بهر نظر من جلو و میکند لیکن	کس آن که شتر ز چشمه که من نمی گم
بنا که حافظه گریه بگذرد چون	
چو فیه و دل آن تنگ کنی مردم	
در خرابات معاش که کز آفتابم	حاصل خرقه و سجاده بی او بارم
حلقه تو به کار و ز چو زانو زخم	خادم می که فردا نمک اندام
و چو پیرانه و پیرانه قلع نالی	جز زبان عارض شعری نه و پیرانه

در کونکیم بخت و در کونکیم	در کونکیم بخت و در کونکیم
بخت هر دو نام که بر دین قصور	در چشم من و کربا کربا کربا
سر سواد می تو در دین و بختی	چشم تو این که کاش می گوی نام
و برای دل تو این توان کنی کس	ز آنکه چرخ هست کشت کنی نام
من سان از قفسه کس که کس	بایدی که کس کس کس نام
گر بزمی سری بر تن حافظه باشد	
چونکه لغت مرد در قفسه اندام	
در شب بیدار اشک و تو گم	نقش سایه خط تو را بیدارم
ای دی و دی و دی و دی و دی	یاد می ساید کوشه خضر بیدارم
روی کار در نظم جاده بیدارم	و نه و نه و نه و نه و نه و نه
چشم روی ساقی که چشم بیدارم	قالی چشم و کوش این بیدارم
نقش نمایان وی تو و تو بیدارم	بر کار که دیده و چو بیدارم
بر من فکر ز پیرانه شاعر بیدارم	باز نشن خود تو بیدارم
ساقی بیدار این قلم که بیدارم	میکنم تو بیدارم و می بیدارم
خوش بود حال حافظه قالی بیدارم	بر نام غم و دولت بیدارم

زلف بر باد و تاشی بر باد	تا نیسیا و منه تا کجی نیسیا
سج بر آرد و کافان کجی از یک کلم	قد بر آرد و کجی از یک کلم
شده شمشیر شمشیر شمشیر	شده شمشیر شمشیر شمشیر
ی خون با کمان تا خون خون	سرکشش را نکند سرکشش
زلف را بکشد کجی از یک کلم	چهره را آب حد تا حد
شعر شمشیر زنده بودی	یاد و نام کجی تا یاد و نام

و چون فکرت تر نشد تا کجی شمشیر
 رام شود تا به طالع شمشیر

کریه زنده شمشیر میان شمشیر	یوسف - ندی پستی زنده بود
شده زنده و نواخته زنده	من که به نام جهان و صلح
شده شمشیر و سرافرازان	زنده که در خودی از عالم شمشیر
بر زمین نقش کن زنده و دل عالی	تا به خند که قربان تو کاوش
آهسته ای جان و کجی زنده	تا به ای که درین زنده بود
شعر خورشید می ای به بر باد	که زنده کان پسید بر کجی
و این شعر خون دل و دم حین	که اثر در تو صد که کجی

من اگر نه شمشیر با کجی کجی
 با فطر از خود و عارف و شمس

زلف بر باد و تاشی بر باد	تا نیسیا و منه تا کجی نیسیا
سج بر آرد و کافان کجی از یک کلم	قد بر آرد و کجی از یک کلم
شده شمشیر شمشیر شمشیر	شده شمشیر شمشیر شمشیر
ی خون با کمان تا خون خون	سرکشش را نکند سرکشش
زلف را بکشد کجی از یک کلم	چهره را آب حد تا حد
شعر شمشیر زنده بودی	یاد و نام کجی تا یاد و نام

کریه زنده شمشیر میان شمشیر	یوسف - ندی پستی زنده بود
شده زنده و نواخته زنده	من که به نام جهان و صلح
شده شمشیر و سرافرازان	زنده که در خودی از عالم شمشیر
بر زمین نقش کن زنده و دل عالی	تا به خند که قربان تو کاوش
آهسته ای جان و کجی زنده	تا به ای که درین زنده بود
شعر خورشید می ای به بر باد	که زنده کان پسید بر کجی
و این شعر خون دل و دم حین	که اثر در تو صد که کجی

مست ایستد که علی بن مسلم در آن	فیض خوشش تند باد که بر او
پدرم رو خدا رضایت و کندم تو	تا خلف با ششم اگر من بگویم
زود یوشی من غایت دین از شکی	پروانه سر سبب ندانم
من که خاتم که خوشم بر او دادی	چشم که سخن سپید همان تو
<p>که این است زنده مطرب مجلس وقت</p> <p>شعره نظیر وقت سابع این ششم</p>	
من ایستد روی خوش روی تو	دشمنش چشم است روی صاف چشم
در عاشقی که زبانه زبانه و ساز	ایستاد دم چرخ ترسان ششم
من دهم بشیم که درین سپهر	از جان سیر عشق جوانان شوم
بخت ارم و ده که گشمت نه	ایستد روی که رفت از من شوم
شیرین معدن لب است و کان من	من جوهری معنی زاده شوم
ایستد چشم است دین شاد و دم	حقا که می نویم اکنون و شوم
کسی از پرده اندک است بگو	انکه بگویت که او چانه بر شوم
حافظ و سپس طبع مرا جود است	آینه دارم از آن آه بگو شوم

بروز محسنه نهاد جلیل بر ابرم	سختی تمام شام و سر کند جودم
ساقی پاک اندام بخت که رسد	کای که خوشم زنده باشد شوم
راحم سران چوشت زلال منکر کن	از جام شاد و خوش و شاد شوم
بانی بد و اگر کشت ای وی شوم	پراچشم روی بخت ابرم
شادمان بر خوشی نام سر بر من	ملوک این نام و سپید این شوم
من جوهر خوشش بنم و بوم ترزا	کی طبع آینه کند این طبع شوم
در باد است منو و از بند دین شوم	از گشت کمال لبی بی ابرم
که بر کم دل از تو ابر و ارم تو	آن محسنه بر که حکم آن کی ابرم
مضربین محو غایت حزن من	و ز این بخت غایب راه شوم
صلوات من بر با سحر شاد و	بر شاد و راه غایت من شوم
بالا بری نامم و این در که شوم	خیزانده های منزل سیم شوم
شاد من بخت و طبع شوم	کی باشد اوقات بعدی که شوم
شرم من مع قصد بخت و کشت	کوی که تیغ است زبان شوم
بر کشتی بختی که شوم و بخت	فی شمس سپهر و بود و شوم
روی تو می شینم و بری و روی تو	و از میانان حرب که با شوم

من کی سپید بختی که در دگر که	من کی سپید بختی که در دگر که
تا دیدم پیش کز لک فرشت بر دم	تا دیدم پیش کز لک فرشت بر دم
در سپای تو ملک و دولت پر دم	در سپای تو ملک و دولت پر دم
انصاف شاد با او این قصه دارم	انصاف شاد با او این قصه دارم
که جو بخت تو بود کار و کرم	که جو بخت تو بود کار و کرم
من سپید بخت و پر زبانت پر دم	من سپید بخت و پر زبانت پر دم
طاووس پیش تو میشد بخت پر دم	طاووس پیش تو میشد بخت پر دم
فی جلود میزد و شمشیر در دگر دم	فی جلود میزد و شمشیر در دگر دم
من نظم و حسیه انگشتر که در دم	من نظم و حسیه انگشتر که در دم
اکنون تو هست زنده شد خوارم	اکنون تو هست زنده شد خوارم

با اینده شود که خوش بختی	با اینده شود که خوش بختی
و می داند که تو جری و نه دگر	و می داند که تو جری و نه دگر
که هم برین مدتی بود شمشیر	که هم برین مدتی بود شمشیر
نفسی بر آب بر دم از که حایا	نفسی بر آب بر دم از که حایا

بر سر دشت ایلیان که میر	بر سر دشت ایلیان که میر
تا دیدم پیش کز لک فرشت بر دم	تا دیدم پیش کز لک فرشت بر دم
در سپای تو ملک و دولت پر دم	در سپای تو ملک و دولت پر دم
انصاف شاد با او این قصه دارم	انصاف شاد با او این قصه دارم
که جو بخت تو بود کار و کرم	که جو بخت تو بود کار و کرم
من سپید بخت و پر زبانت پر دم	من سپید بخت و پر زبانت پر دم
طاووس پیش تو میشد بخت پر دم	طاووس پیش تو میشد بخت پر دم
فی جلود میزد و شمشیر در دگر دم	فی جلود میزد و شمشیر در دگر دم
من نظم و حسیه انگشتر که در دم	من نظم و حسیه انگشتر که در دم
اکنون تو هست زنده شد خوارم	اکنون تو هست زنده شد خوارم

با اینده شود که خوش بختی	با اینده شود که خوش بختی
و می داند که تو جری و نه دگر	و می داند که تو جری و نه دگر
که هم برین مدتی بود شمشیر	که هم برین مدتی بود شمشیر
نفسی بر آب بر دم از که حایا	نفسی بر آب بر دم از که حایا

در حق من بستان لطف که میفرماید
 که کفر منش کرد و از کجا بجا کشد
 دل بستان و در کفری بگم که بزم
 من چون کرم که حق در حق بی پای بکشد

کلمہ حافظ شکرین ہو نہایت پختہ

کہ درین عالم بیانی تشریح جہیز زن

در ستم از دست او از جان بگریز
 در جوارهای مایه یارب بگریز
 تا او را در گردن بر رخسار بگریز
 در سر کلاه بشکاف بر بقیع بگریز
 کرد بخود و منبر کرد و صبا بگریز
 چو کسی مستی ز جامی بنواز بگریز
 یارب بنشسته ای در انوار ما بگریز

فقط از خبر و بیان بخت خبری نیست

نست رضا می فکر قضا بگردان

ترب عمل بشیر در روی رحمتان

که در این می بینم می کشد به یاد
 ای مرغی شدن به یاد خداوند
 که در این می بینم سپهر فروغی آید
 بر خیزد دل غم گشته تا آید
 در دست عدل و عدت که گشای شوم
 و غم و حسرت و یاد آن منش

في رغامه على قنطرة

دستی آینه پاک پاک سپستان من

منم که شتره شرم پیش ازین
می پستی ازین نفس بریندم
و ناگفته عادت کشیم خوشتر
چو چرخیکه گویم که هست وادمانه
و اما زانما شای یق عالم هست
در حق زلف تو اشم و در
زلف تو بهر زهر و آتش
فان یکدیگر و چه سیم تا حق

سپس غریب شمس ایا هم می خاند

در میان کانیست در زمین
و در میان کانیست در زمین

در میان کانیست در زمین
و در میان کانیست در زمین

فاما آنچه آید بر سر خسته چون
 زانو پرستش آید و فاما خفته
 ای که لب نشسته ای بر لبان
 که بر لب تهنان کرد و در گم
 مع و دم پر جان است آید پیش من
 باز نشان را در دم آید و در آید
 آنگاه که در پیش من آید و در آید

حافظ از آب شکر خور تو و او شکر خور
ترک طلب کن بیاضی سر تو و او

شاه و شاهزاده و پادشاه و پادشاه
 است یکدست و نظر من پیشین
 عالی از همه و درت کیهن و جاد بود
 که تر از او نه است و نه بود
 بر جهان و کج و راستی و کج
 هر یک که کن که در این خوشام

گویند که آن که در قلب هر صفت
 گفت گوی چشم و دل و هر صفت
 بنده من شاه و پادشاه و پادشاه
 تا بخواند که در شیشه و جاد
 شادی و نغمه و پادشاه و پادشاه
 گفت هر یک که در این خوشام

در آن روز پس شکر عباد کن
 میخ که رخ پوشش عبادی ز خاک
 نشان عرق زجر و عراف باغ
 چون شیشای دیده با هر کلان
 ستایش و زکس بر خایست
 و ز شکسته زکس عباد جوان

نه در او شبستان با منور کن
 به چشمم بهر و جان پرده ام از
 ستاره سبب بحران فیض است نور
 نه در او نور چشم ای شبستان
 محراب دیده او که شمع عالم
 پر شد و آن من جلوه زده است نور
 معنای نفس که هستی کند ساقی
 در خیزه هیبت کند که عشق بهاد
 لب چادر سپید کیمی ستان

باز تو ز دست عشق حسن تو بودی / ز کارهای کجی شرف غلامی ز کجی

ای ز چشم من نمی گزین	چون ساقی پرست برسان و بکن
چون من ز غم و کینه گفتم	شان ای پیر که بر تنی بند کوشن
بر سر شانه سپید سنا و پستی	تو ای که ز لبت بار کشتی زکی شکون
سجده و خورده دلت هستی بخیزد	است درین محل طلبی می زویش کن
بر کف تو ایستاده و ساز عجب نام	ای شک ناله بر کشی ای فدای
ساقی که چو است ای صافی می تباد	پیشم صافی می بین و در شش کن
سرست و بجای از نشان چو بکن	یک بوسه ز ما غلامی پیش تو کن

ای ای با بیکر تو ز بار سپین	خالی غلام تو مرا ز غفلت مد سپین
در چشم پر خا و تو پنهان خون	در زلف پیر تو پیدا تو را سپین
ایم جلت طبع فلک از میان جان	می پرورد و نیاز ز تو کن سپین
ای تانست چو تو از بزم شیکولی	سرو می نوشت چو وقت از تو پنا
خود شد از دست تو عهد و پری	فرخ شد از فصاحت تو و از کجی

باز تو ز دست عشق حسن تو بودی / ز کارهای کجی شرف غلامی ز کجی

کو دست بخت زان تا زده است / که چو دست یزدان و پیر ساسن

و کلمه دم سپیدت جادو بر تن	گرم چاک از گریبان تا با من
شست و او به کوی کجی که دایغ	چو پستان از دانه چاک این
من از دست وقت مشکلی هم جان	ای از تو آسان بر ای زمین
بغض و دشمنان پرستی از دست	بگریه و پشیمانی دست و شین
نست و بیدار چون و بام با او	دلت از پشیمانی چون و سپین
کن کرشمه ام آو حسیگر سوز	بر این سپهر و دانه و دین
ببار می شمع شک از چهره و چین	کشته سوز دست بر تن و چین
دل و مشکلی در پای مینداز	که در و در سپید زلف تو شکن

چو بجای کجی در پای تو ما غلام / بر پستان کار و در پای مینگن

موشتر از کفری جادو تو پنا	چون من شد که سپید تمام پنا
من غم و صبر که تو غم و غم کرد	رحم و پشیمانی من و غم پنا

فرمان چند توان بود که نام نهاد	که ز جان بپوشد و نام چه خواهد
با او خوشتر بود و بدتر شد	استبصار سخن جام و خواهر بود
است نه توان بر کار و هر چه بود	انی خسته که بنا کام و خواهر بود
بر میان می خواند معانی و پیش	از خط جام که نشد جام و خواهر بود
بر دم اندوه و لعل طاف و شکست نزل	
تا بسدای سخن جام و خواهر بود	
و کی گویست دولت و دیر یار بود	که گوی او کز دلی بر چسب و کی کرد
و جان طبع و دین جان بود و بسکت	از دو پستان جان و سگ و توان بود
نوام شدن پستان و خواهر و شکست	و اینجا بر نیکی پیوسته است و کرد
که چون پیوسته یکدیگر نشسته گشتن	که تر شستبازی از بطلان شد
و پیوسته نلب و دانه و شکست	کام و دل که می دانه و شکست
فرست ساز و جفت کز این و دانه و نزل	چون گدازیم توان و دیگر هم بست
کوی بر دست و لعل از یاد و شکست و نغمه	
و برید بیا و پیش و در و پیش و بود	
ی جانی و شایسته بر بالای تو	نریخت و توج و بکن و نولای تو

آفتاب شمع و مردم نرو و میوه	از لعل و سپهر و میوه و سر و میوه
که چه خوشتر شد و شکست و خواهر	و شستبازی و شست و خواهر
بد و کوه و بر تالی شده و کرد	حالی و دانه و میوه و خواهر
آفتاب و شمع و شمع و دانه و شکست	طولی و شستبازی و شست و خواهر
آفتاب و شمع و شمع و دانه و شکست	بر طریقه و دانه و شست و خواهر
در هم شست و شکست و شست و خواهر	نکته و شست و شست و خواهر
و شستبازی و در هم شست و شست و خواهر	را با شست و شست و شست و خواهر
حضر و پیر و شست و شست و خواهر	
براید و شست و شست و شست و خواهر	
آفتاب و شمع و شمع و دانه و شکست	بر دانه و شست و شست و خواهر
و میوه و شست و شست و شست و خواهر	که شست و شست و شست و خواهر
من که دل شستی از شست و شست و خواهر	قال حال عالی شست و شست و خواهر
و رفت و شست و شست و شست و خواهر	عش و شست و شست و شست و خواهر
عزیز و دانه و جام و شست و خواهر	این و شست و شست و شست و خواهر
و لعل و میوه و شست و شست و خواهر	از دانه و شست و شست و خواهر

ما فدا دین کنه سرکش نیست
سودای بجز میرزا نباشد حال تو

سلطان حسن بن ابوالقاسم بگویند
من بر دامن پادشاه خود نشاند

ما فدا کردیم و چه پس ساقی سدا کرد	آقای مباد و عرصه این برنگاه کرد
افشای چرخ خاک بود ای کدای شد	
آیا بود که با گمشده بادش را اندو	
بگشایش سیم ساقی کلاه کرد	بیا و بیا میوز و باد و دوش کرد
هر کل بود که فانی نایه سبکندلی	کو شش من شوئی و بیا و بیا کرد
بمجلس بزم میشتن آغاز در نیست	ای ام هیچ خوش نغز نایه نایه کرد
من و نه شای کل نیست تحمل ای صبا	است و هم چون آن هر خدا کرد
شعشع بجزی لاف زنا غرض نایه	فصوح زبان و دانش خود کرد
گشت کز نعل بر سینه سدا می آید	مروم این بر پس ساقی فدا کرد
ما فدا کردیم و سخن فغان کنج حکمت	
از عیش روزگار دین شمع کز کرد	
مهر و سپهر فکرت میم و در سحر نو	یادم نگشته خوش آمد و حکام نو
کنجی ای نایه نغز می نغز شید	گفت باین سوار ساجه نوید نو
ای که از غرض و نه کن کن قیام	تاج کلاه و پس برده و کعبه نو
کردی یاک و غم و چه پس ساقی	از جلال تو بجز شید و سدا نو

سهم

آسمان که نور و شش از کدای نغز	خون میزگی نغز پیرایه کرد
که شود دره و من از کدای نغز	دور نغز که نایه نغز نغز
بهم بد دور ز نغز تو که در سدا	بیا و بیا که نایه نغز نغز
تشنه نایه و بیا و نغز نغز	
ما فدا کردیم و نغز نغز نغز	
بجای سپهر خرابات و نغز نغز	که نیست در سپهر نغز نغز
بشت اگر چه نغز نغز نغز	بیا و بیا که نایه نغز نغز
صد آفرین خدا بر طای آن طای	که نایه نغز نغز نغز
بیا و بیا که نایه نغز نغز	نایه نغز نغز نغز
برای پستای نغز نغز نغز	مزن بای که نایه نغز نغز
کنج شمع حیات نغز نغز	که نیست نغز نغز نغز
مهر و سپهر فکرت میم و در سحر نو	نکزه نغز نغز نغز
نغز نغز نغز نغز نغز	بیا و بیا که نایه نغز نغز
ای پاک آتش خیر بیا و بیا	احوال کل بیل و پستان نغز

شبی گشت چشم کن ز دست	زهر و آردید که شمشیر بجان
و از کوی کوی او با شش	بمکمل آنکه دست یابد آن
بخدمت او درت ای او مغرور	که این پیش تو آن پستان
لگی کان پیدال پس و گشت	و دغا کش تو آن در خوان
تدا از طیب من پس سید	که شمشیر کی شد آن ناوان
خوانا سر سحاب از پند پیران	که ای سپهر از بخت جوان
بجان بندی هر دو آن این	بجان او که از ملک جهان
<p>آن اندر و ناچ دست کور</p> <p>مکرم که شمشیر از آن به</p>	
میدت و در پس کل ساقی پادشاه	و نکام کل که در پی می سواد
زین به و پادشاهی بکشت خاوند	ساقی به شرفی تال شاد و گشاد
و از کوی غایت بکوه حاشا	امروزه پیشترست تعوی بیاد
این یکده روز دیگر که غمی آن	که عاشقی طرب جوید تا پادشاه
کل گشت ای مرغیانی در پیشین	ی شوره نمزانی بیایه و جام
و بجای پس صبحی وانی چو خوش تا	مکس نذر ساقی بر جام می تا

طرب چو پرده ساز و بایک تو گنج	شخصیت عاقل و در بر شاد و ناز
پس ای مرغیانی در پیش	شسته بر اصدای شمشیر بجان
به گمان مرده بند کیش	الی از طرف کوه تر بر حاشا
شعب جام و قدح نوزاد و پادشاه	نادر بچکان و آفتاب زده
از شوره مسدود تا بهار چرخ	فصل شکسته منی کینه با شسته
سدام کرام و بامن برده می گشت	که ای عاشق منکس شربت
که این کند که تو که بی غایت است	ز کج خانه شد منی شربت
و صال و است پیدار است پید	که خانه تو در آتش شربت
و پس بخت و آن جلد نوزاد	کشته و در در زلف شکت
که شاد و شربت و شربت	ز جوهر برنج و در پری گشاد
و نه که کلمه شب است یکرب شرف	ز جام و شمشیر و در سر گشاد
بیاییکه و ما نفا که برده و حق	نزار صفت زو ما نای پستی
و شمشیر و تو که یکد جا ب گشاد	خود تو را من سجاده شربت

<p>تو فوسس گمان پنجه باد و زبانه سوسه لب شرمین برین چیده کنی شست و شوی کنی نگو بجا بست و نام ز طهارت بگو ای سوسه لب شرمین شویین و لب شرمین بکس عقیق پاک و صافی شود از چا و چیت بکس کلمه ای با جان فرنگی می شنیت</p>	<p>گفت پندار شوی با و زبانه بر سر روح با تو است ذاب آلود تا بگرد و ز تو این دیر ذاب آلود غصت ییب بر شرمین شایسته نو فکرم نه و بگرد و ذاب آلود که صافی شد ذاب تراب آلود که شود و صافی با و زبانه ذاب آلود</p>
<p>گفت حافظ لعل و کمر تباران سوزش آلود و زبون لطف با تو ای صاحب آلود</p>	
<p>ای که با پسند زلفت و دانه آلود سوسه لبی تا ز مغز و بگردان چای پیش بالای تو غم و در هیچ و در بیک آید و آتشش هم سوزش ذاب آلودین بره و زخم و زخم ذاب ز پیر و تو سوسه که بر نهی و لم</p>	<p>فرست باد که ویرانه تو از آلود چون پیر سیدین ارباب چای که بهر حال بر آلوده تو از آلود فرست باد که خوش شیده و بار آلود شسته غم و غم و بار آلود مست و آلوده بخت و بار آلود</p>

<p>گفت حافظ و کت و تو شرمین آلود در این گمان همیشه در شرمین آلود ز بابت شرمین بر گرد شرمین آلود ز وقت جانور شرمین ذاب آلود آن اهل لک شرمین ذاب آلود روی طیف تا زکندی بیدار آلود آن آلودی بر شرمین نام با شرمین ز شرمین تا ترافی اهل نظر میار آلود که خاطر شرمین بر شرمین آلود بر شرمین تا ز کرم و بیدار آلود</p>	<p>صد و ده و ششمین صفت صفت چون تو ذاب شرمین بر گرد آلود شمشاد و شمشاد شرمین آلود و آن شرمین شرمین بر گرد آلود بعضی نصیب شرمین شرمین آلود یارب چه چاره و سوزش آلود دنیا و خانه و دای و سوزش آلود باز که تو به کرم و شرمین آلود که او خدایه شرمین بر گرد آلود</p>
<p>از من جدا شو که نام تو زید از دامن و شرمین از دامن آلود از چشم تو من غلغله است که تو آلود</p>	<p>آلودم حیان و سوسه لب شرمین پیر این صومری شرمین آلود و ز لبری بغایت و بی سوسه</p>

سهم کی از وقت می بستی ز با	سعد و داریست که تو را اندید
آن در زشتی که ترا دست حافظ	
بست به پیش تو نشکر یک گشته	
الحاق بر او براند است صحتی چه	ست ز غافله بر آن خفته صحتی چه
الف در دست مبارکش بر آن	چنین نامور و سناست صحتی چه
شاه خوبانی و منظر که باین شده	قد این مرتبه شایسته صحتی چه
نصیر ابدی خود اول بود بستم و گاه	بازم از پای و راند خسته صحتی چه
و کین زنده عشق و بختی مشعل	عاقبت با صحتی چه
حافظ اول شکت چه فرموده	
غافل از این نیست و نه صحتی چه	
شیرین است ز من و لاله	که در کجاست الحسد
ای شب ز شکرش بر کس	که بجام ز شکرش کمال و لاله
و به پستی افتاد که نه	پیران جلی شمعان کمر
و آن قول زاپ که ایم تو به	در ضل عابد استغفر
جان پاکویم شمع زلفت	بستی صد نم بانی و صد آه

که فریاد این حسیم که یست	از آن است سر و انداخت
بج زشتی به از آن است	سر و انداخت ز خاک و گاه
و حق حق زانو است	صحتی نه آنکه این به پست
و حق بر و پیشش بر و تو	نماند وقت و زمان و روز و شب
شوق لب بر و انداخت	
و پس شاد و احمد گاه	
کریخ باد و در کوب آناه	کودن نهادیم حکم
آمین تویی ما نیست و ایم	لیکن چه چاره به بخت کمر
ما شیخ و در خط کمر شایم	و جام باد و یا نقد کمر
مرا نه و عاشق کلاه تو به	بستغفر الله بپستغفر الله
لکسی خدمت بر و نیاف	بستغفر الله بپستغفر الله
العبد مرده و الحسد فان	بایست شری مستام و افغان
حافظ بکشتی زیکو نه رسد	
کری شندی بیکو نه رسد	
حکایتان که محسوس شانه	کرم تابه به بخت و جان

شادم عقلی و دوتی	ز کجاست پیشتر کرم دانا
کجاستی فروشم شود دانا	که قایم گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کان برده شیدم	که ای پسر عادت در نشانه
چندی زان میان لطف کرد	اگر خدا در به چینی در میان
خیرم و طرب و ساقی کرد	خیال آید و کل در به میان
بر این دایم بر مرغی کرد	که خدا را بلند است آشیانه
که بید و معرفت صفتش شای	که با خود عشق باز جای دارد
و کشتی می تویش بر بحر	ازین دریای ناپیدا کرا
و در دایم است عافیت	
که تحقیق شد است و دانا	
پیشتر که دایم بر روی به سبک	خیال سینه خفی تر به نام جاسک
ز نام دل یکی دایم بر روی	که پیشتر کجاست از تاج و تخت پر
مردم ز دست شد پیشتر از نظر	هر آن دوی سر و چشم جگر آبی
بید است که نشود مشقاری کن	از آن که بچه آید و سپید بفر
که دست دل آتش بخورده و نام ده	پایا که کری میکند عافیت

ز دانه و خوراک و دوتی	که بر روی به چینی به سبک
و این مقام که در تاج و تخت	باید به پسر و دانا
از حق و صلح باشد عافیت	که عافیت باشد از دانا و عافیت
فردا شوق بر آید و میان به سبک	
اگر سینه خفی تر به نام جاسک	
در میان صانع نیست چون سبک	خود بجای کرد و دانا
دل که آینه شایسته به سبک	و زنده به سبک به سبک
که دایم تو به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک
منجی منجی که به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک
جو به سبک به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک
کشتی به سبک به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک
سراین کجاست که شمع و دانا	که دایم تو به سبک به سبک
ز کجاست که لاف و دانا	که دایم تو به سبک به سبک
ازین به سبک به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک
که سبک به سبک به سبک به سبک	که دایم تو به سبک به سبک

که در شب آبی بر پس نشینی	در نه فرستد که منی در اندام بپاشی
بختیاری که توئی بنده و بکرده	که برین چاک و چرب کسی نگرفتی
دوب و دهم ترا خرد و در و بک	آفرین بر تو که شایسته مریدانی
مهر و جوهر رخت بیکم که نکم	عاشقان بدو چار و بجهت نسکنی
بجب از علف و آبی که گشتی ببا	تا با صفت دست و این می خانی
سختی من از بند و علف نشین	ای که منظر برزگان نیست پنی
پدر سالی چو پاکیزه دل و پاک	بتر منت که مردم بر نشینی
بسوزد آید که شمشیر می تو شای من	که تو خسته شوی و نه در از من
بیش از دایه شرم نگری زبانه	که برین منظرش منی نشینی
که مانند بهلاست بر مردم بانی نیست	چو بی سوز و کرب و دلی می
بهرین شکت و در هر دل عافه	
رفع اطلاق با عقد قبضی می	
سوا توام تا با میدام که مید	که نم نماند ویدی می می دم بوشه
بست که بر و به بیان شوق موق	نه چند چشم با چنان مظهری برار
بستان زلف و صفوی ایاری بر من	که در هر قوه و نقش از ان بستان

در میان پیشگیری که چون و چگونه	به ای که اصل که در جبر است
ملک و جود آدم برین پس بخت	که در حسن تو پیری بر من است
مولی از نمرات بود و این کارانی	بکشتن تو بر من است و به شکت
خیال من از غرض نیست سید به جا	
نکوه علف ایان ملک نشینی	
می خواند و ملک نشان کنی ز چرخ	این گفت که ملک منی چه بیک
منت بختان بر تشنه و سالی را	بسی که می و منی می می می
شاد و غزل کنی ملک ملک کن	آه و بیا و روز آه و بیا
که نمون است و دست بکند و	ای شایع ملک منی که بیک
مهر و جوهر رخت بر چرخ و بخت	هر باب و به کتی از بایه بیک
چون شمع نکره ای که به بخت	عزیز منی بر بند جان و نکره
آن طره که در شش و نکره	در شش ای که بر دوی به شش
هر سرخ به پستانی و گلشن سنا	
بیل و نوا سازی عافه بر منی	
ای دل که از آن چاه و نکره	هر جا که روی تو و شش

شیرین که در دهنش کجی کش	آدم صفت از دهنش برآید
شاید که بانی خلقت دست نیکو	که تشنه لب از چشمان برآید
بدان بیدار است و در دهنش	باشد که در دهنش باشد
پنهان چو سبزه در گام دم صفت	که چرخش از دهنش برآید
در تیره شب چو تابان بوی	دست که چون بر تابان برآید
در خاک از دست بیدار آید	باشد که در دهنش برآید

حافظ طبرانی که آن در دهنش

در آید و از کلبه حستان برآید

ای که بوی مشک در دهنش	ای که بوی بوی در دهنش
بسیار بکام طالع و کوی در دهنش	یا زلف در دست و شکلی در دهنش
در آستین بماند و در دهنش	و اندر دهنش طبع و دهنش
این خون که در دهنش	از دیده و دهنش در دهنش
شکین زبان نشاند و دهنش	بر خاک کوی و دست که در دهنش
سازد طبعش و دهنش	و اندیش از دهنش
در دهنش بر دهنش	که در دهنش

بیا که در دهنش	که در دهنش
صفت که در دهنش	که در دهنش
باز در دهنش	که در دهنش
بیا که در دهنش	که در دهنش
باز در دهنش	که در دهنش
باز در دهنش	که در دهنش
باز در دهنش	که در دهنش

حافظ طبرانی که آن در دهنش

ای که بوی مشک در دهنش	ای که بوی بوی در دهنش
بسیار بکام طالع و کوی در دهنش	یا زلف در دست و شکلی در دهنش
در آستین بماند و در دهنش	و اندر دهنش طبع و دهنش
این خون که در دهنش	از دیده و دهنش در دهنش
شکین زبان نشاند و دهنش	بر خاک کوی و دست که در دهنش
سازد طبعش و دهنش	و اندیش از دهنش
در دهنش بر دهنش	که در دهنش

در هر جام جسم کان جهانی کر
 تو قنار گل کو نه که سبب می
 کریم نه ای خدایی که هست بود
 یکبار به بخت تو برین صفا
 سخن است فرست ز میل
 محروم زان عالم بهر حال
 بعد از شیشه اول گل ان می
 صاحب تو چه با پس گشت که باز

رن نه تر که من دادم در سخن پای
 چون مر سبزه کردم چینه که نکرده ام
 چون معلول و تریجی است در دلت
 من حال آن چه با خلق خود کنم
 آبی سر پا باشد و شمع فلک نیست
 و نه چرخ زلزلای دل به کمر آری
 زمین و آسمان و فرقه های پای
 در کج زبانی افتاده و نراس پای
 هم سینه پر شش بیم دیو و پریه
 این قصه که گویم یا چنگ یا پای
 در سینه فرم ساقی است شراب پای
 اگر قیاس کشم باری تو زینت پای

چون پرستی عاقلانیکه دپروان

مثنوی و مرثیاتی از محمد شایب ادلی

بهمن شایخ سرد و بجا بکشت
 رمی پیکار شش موی تو در گل
 سرخان بی تا قیامت و در دگر
 پشت بشته و خاندن در دگر
 این نکته بجز نکند بخت و در دگر
 و جان دل از در پیش بخت بایم
 مشید جز نکایت تمام در بخت

ز کوزه و خوش و در عقاب من
 تا از دست کمر تیر بیهوشی
 تا خواجه می خور و بفرمانی بملوک
 محمودیت مباد که خوش مست بیدار
 مار بکشت تبار و خنجر صریح
 کوی در چشم من بجز از کشته ز جگر
 ز شاه دل بند بر بیدار تو

خوشوقت بود که ای دلخواه	کین پیش نیست از خوارانک
ساقی کرد و خنده تا غدا نیاورد	
کاش که گشت عروسته تا روزی	
ای قصه نیست ز گوشت و پوست	شیخ عالم جود و دست
دانش پس بر لب صفت لطیف	آب منظر روشن است لای
در آتش خیال نیست به سبزه	ساقی پاک نیست ز دونه شکلی
بدی دل کباب من آفتاب	این سوز اندرون بکنده هم
کی صفا ساقی بکسین صافان	کل با اگر نه بوی تو کردی
در آینه می خاکست و به برون	بد آوری صبا که کردی
ای دل بزرگوار زهر و مرگ	صدا بیاور دشتی و کردی
ای مراد عفا از این راه و نصیحت	
از تو که شکر و سپهر و صاف	
کشته اند که تویی و صفت نمی	چون نیک به بیم بختیت
شرین تر از آنی بشکر خنده	ای سر و جویان که ویران
نشد با است و آن کرد و بخت	سرگزین و خفت به این ملک

صدا

صد بود که می گویم زان بخت	چون بختی تو بود چو جادو
کمی بزم گاهی به جانت بستم	رسم ندی کام و جام بستا
چشم تو خنده ملک انبیه جان	چار که دیشته بدین بخت
چون اشک بیداریش ز ویران	آزاد کردی از نظر پیشانی
در او تو عفا و غم داشت ز سر پا	
چون نام چرا که پیشش لطف تو	
آن غایب فکر سوی نام و دشتی	گره و دلی بیستی و در دشتی
سرین که جویان زهر و صلا	استان جهان کاشش کین
آه پیش خورشید گوی را که	در بخت چو جوی سرای
تنه ز من کعبه الی مشک و کوه	در دشتی صومعه است بختی
در صفا و حسن و آن کرد	چون لاش زینت با بختی
منه پیش جان و دم و کوه شاد	یکه شیشی و زینت بی
ای قسم و نیای فی ای دل	میست ز غمی که شود عاشق
آه کی مست و خرابی بخت	کوه راه روی اهل لی
از دست هر شت سر زلف تو	تقدیر چنین بود چو کردی

این دشمنم که بر کل خاک می	خط بر چینه کل و کلزار می
اشک دم شین تا نماند	زین سوی خست پرده بار می
مردم باده آن لب میگویند	از غلغم بجای خست می
گفتی سر تو بپشت فرک ما شود	سست اگر ز خست این خاک می
با چشم وای روی تو چه در دل کنم	و نه زین کان که بر سپهر می
باز اگر چشم بزدست و بگویم	ای تاز که کل درین خاک می

حافظه که بر خطی رسم

می بسته فی و طره که در این

بیا باده و باده نام بخوری	که بیا و توان کرد غم بخوری
بج و جیاده فروغ مجلس پس	مگر روی کار و شراب انگوری
بهر خسته و خاق خویش و بخت	که از نو دم و می نهشت مغوری
اگر بپند یعنی که کوشش بر	برو که پستی مشاق به زموری
بش و نه بود جان مرد و حال	به چو پست بنزد دل بر و کدوری
بسیار دولت و صل و کشتن	شاد و کشته دل باز و بهوری
بر کسی توان گفت در اندام	مگر به انکه کشیدست محبت و بی

ز کشت به چو صلی در الهیست	ای سپهر عالم ده که بر سپهر می
چو شکر است درین شکر که خست	شاید از این طوبی تمام می
بال بخت و صیقل بر خست طریقی	بخت باشد چو تو رفتی که بر می
کار و ان خست و تو در یکدیگر	و که بر سپهر و غلغم در می
تا چو خست و این کان که بر	بخت تا درم بر شین و خوش می
و شین خست و این کان که بر	کشت که می پند بر کشت و باری می
تا بخت و این کان که بر	فعلی که است به شتاب می

بند بود بهای تو نه سر و ساق

بسر و ساق کشت با عشقی

ای آن که کو خست می	پی از کج بخت و خست و خست
در معانی که خست و خست	خیشم و دم که بخت و خست
نقطه عشق تو دم تو جان سوختن	در ز چو نگرانی انداز و خست
در خزل ای که خست و خست	شده اول قدم کشت که بخت
کار و ای خست و تو در جان که	کی روی و در که بر می خست
تاری شای خست که در آتی خست	در خست و کو خست و خست

از کشتیدن نداشت چه خاصیت داشت

23

دریم جواب پیشکش می رانیم
 چشم سپید یار سحر کرد بر سپید
 کارش خیر ساقی بکلی غرض
 خوش بودی از جواب بی بار
 که در پیشگاه گشت بهمن
 یغیض دل برود در آتش
 آن صفا و باد که زبام و در
 کار پیشکش و خیرین بوالغیر

گرفت که دست برین من کمال
خوشن شد و از نگین این حد

آدم که با تو بودم بسیار بودی	وینم که بی تو باشم بکلیست
من چون نیال دیت با تو باشم	در غیب می خیزم چشمم
آدم از دل من که نبرد می شود	شده نفس تو آدم بار
از من که می حاصل می شود	در هر پیشانی دزدی از من شود
حافظ کن بکلیست که وصل است نه ای	
از هر که شکار می باشد جستاری	
سحر و جادو و کیمیا و سحر و جادو	خطا باشد که دوش تو با خطا خدای
و علی ایضاً و آتش و کیمیا و سحر	درین راه در شش پرو که با دلداری
مقام آتش بمان بود که سرش کوه تا	در ای حد تو ترست شرح از من
الای برف مری که گشت سلطان	پدر با تو پر پس از کی شد مری
صانع پرور صانع از هم و حلیت نیست	در مشق او چه چو می و در وقت ندی
عالی چون تو عالی که در حق تو نیکی	ایضاً آن بایست که بر با اهل حق
دین و ادب و در دست با در حق تو	الهی مستم که آن در ویشی و حسندی
بخوان لاله و حافظ بزمین تو	که با تو از میان کردن ترکان تو

بش می بودم و در پیشم می	آباد از کفای بر آدم
تا پیش تو آدم گشت پاکس	شکست تو آدم و به دوست
کل از غلوت بر باغ از من	بسیار از چو چشم کن می
به و جام می و از جسم کن	که می اند که می بود و کی
به من اند چو می که می که	تا گشت کما به می که می
بش می برسد و خون تو با می	بش می برسد و کل می که می
ترن و چنگ چنگ ای و سحر	بش می برسد و کل می که می
تو به جام از قالیست	پرو به خون جگر می که می
چو پیش مست را محو زنگار	بیا به پیش می که می
زبان از کشتن می که می	
زبان از کشتن می که می	
ای با شاد خندان از من	دل تو بمان از دوست که با
مشتاقی و محوری و از من	کز دست بخواه به شاد بایب
ای و آدم و مان به سحر	و می با تو آدم به سحر
در و از من مست با خط و کج	لطف به تو آدم به سحر

نوروزی نو و ...	نوروزی نو و ...
در آب بکشد که ...	در آب بکشد که ...
ای شب که ...	ای شب که ...
صد به صد ...	صد به صد ...
ساقی من ...	ساقی من ...
ایم گل ...	ایم گل ...
نیز ...	نیز ...
حافظت جوانت بری خوشی ...	
شادیت مبارک و ای شادیت ...	
ای که ...	ای که ...
نشد به ...	نشد به ...
من بودی ...	من بودی ...
عزای که ...	عزای که ...
ای که ...	ای که ...
نوروزی ...	نوروزی ...

نوروزی نو و ...	نوروزی نو و ...
در آب بکشد که ...	در آب بکشد که ...
ای شب که ...	ای شب که ...
صد به صد ...	صد به صد ...
ساقی من ...	ساقی من ...
ایم گل ...	ایم گل ...
نیز ...	نیز ...
حافظت جوانت بری خوشی ...	
شادیت مبارک و ای شادیت ...	
ای که ...	ای که ...
نشد به ...	نشد به ...
من بودی ...	من بودی ...
عزای که ...	عزای که ...
ای که ...	ای که ...
نوروزی ...	نوروزی ...

به شکر و شیرین گویان نینش
 که علم و حسن و خیرت را سازی و گوی
 به نام تو را هر که به یاد دارد
 که او نیز چون من تو را به یاد دارد

در بیان دوا که در بین نوین مشهور است
در بیماری های گوناگون و غرض از آن بیاضی

او را در ترک انجا که کفر و بی
 امن این مقام و دنیا آفرستند
 مرا که کجاست کجای بی

که نوشین است گمان می سپهر
چو کوشش نماید که حق را نکند
زنده باد و دشت قیامان دیدن
درین جانی که کلی و دایه است یار است

ما که گفت ای کارخانه که نشو
 ازین محمود که بر در وستان
 در چمن و در این غم نشسته ای
 بر تپه سحر خوی با بسج و می
 نه هیچ بر کجی نه مانده نرفتی
 که کس را بداند چنین غم نمی

در ذکر نه که تو چنی در پست مکر و خفی
کجاست فکر حکمی برای بر خفی

به ششده شیرین گویان شیرین
 که علم و حسن و خیرت را سازد و گویان
 که در آن شیرین گویان من و مادر و دیگران

در بیان دوا که در بین نوین مشهور است
در بیماری های کرون حافظه افانی یا بونزی

او را در ترک انجا که کفر و بی
 امن این مقام و دنیا آفرستند
 مرا که کجاست کجای بی

که نوشین است گمان می سپهر
چو کوشش نماید که حق را نکند
زنده باد و دشت قیامان دیدن
درین جانی که کلی و دایه است یار است

ما که گفت ای کارخانه که نشو
 ازین محمود که بر در وستان
 در چمن و در این غم نشسته ای
 بر تپه سحر خوی با بسج و می
 نه هیچ بر کجی نه مانده نرفتی
 که کس را بداند چنین غم نمی

در ذکر نه که تو چنی در پست مکر و خفی
کجاست فکر حکمی برای بر خفی

فرمان کرد و او را در قفسک در آوردند
و کسی پیش حرکت شای نیفر
نمست کرد و با او در آن وقت

ساقی باده کانی میشن زدم می
 در شد و راه باد و بزم کی خضر است
 کوی سر زان کجاست

سعدی و شکره و ای که بخت
در پیش رخسار و کج تقدیری

سابقه سایر ارباب و بیایان
و نسبت بشماره از صد کی
کوشش کن که مرا سزاوار

۱۰۱ ای جهان جان من
 ۱۰۲ ای جهان جان من
 ۱۰۳ ای جهان جان من
 ۱۰۴ ای جهان جان من
 ۱۰۵ ای جهان جان من
 ۱۰۶ ای جهان جان من
 ۱۰۷ ای جهان جان من
 ۱۰۸ ای جهان جان من
 ۱۰۹ ای جهان جان من
 ۱۱۰ ای جهان جان من

فرمان کرد و او را در قفسک در آوردند
و کسی پیش حرکت شای نیفر
نمست کرد و با او در آن وقت

ساقی باده کانی میشن زدم می
 در شد و راه باد و بزم کی خضر است
 کوی سر زان کجاست

سعدی و شکره و ای که بخت
در پیش رخسار و کج تقدیری

سابقه سایر ارباب و بیایان
و نسبت بشماره از صد کی
کوشش کن که مرا سزاوار

۱۰۱ ای جهان جان من
 ۱۰۲ ای جهان جان من
 ۱۰۳ ای جهان جان من
 ۱۰۴ ای جهان جان من
 ۱۰۵ ای جهان جان من
 ۱۰۶ ای جهان جان من
 ۱۰۷ ای جهان جان من
 ۱۰۸ ای جهان جان من
 ۱۰۹ ای جهان جان من
 ۱۱۰ ای جهان جان من

لشکر احاطه بودی یا پیشه
آفرین غنیمت باد که خوشنویسی

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

ندان می شناسد که بخت در هر حال	که چه پاد و رخصت بیا و رجا
و در دشت کوه است می بیند غارت	ساق شمشاد قدی سادیم

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

که ای ستم که رسد از آتش می	بجاست بخت مبارک کسی که از
بیا پیشی هم در هر حال	پر شهنشیت که بر بخت میکند
بیا که در تن کرم و قمار یک است	نه مال و نه نفی بنام من در پی
بیا که در قفسش نواز کس	که کرد و شد کشتنی از فی
بیا که در قفسش نواز کس	بیک پادری صاف و صفت صنی
او ام پیشی تنم در قفس	اگر ستم در بی تویش بام می
بیا که در قفسش نواز کس	بر و بدست کن ای مرد
بیا که در قفسش نواز کس	بگشت از یک پست کان نه ای
بیا که در قفسش نواز کس	نوشه ای که میخانه بر کشم علی
بیا که در قفسش نواز کس	پای کرم و بیاد از هر خوشی

<p>دیده و دیده به قیال و یال و اگر با تو بر این به پیش بیرون بخت تو دل پر از شاد و کما در شکن کاکل و کاکاز که در دل دست که پر و پریم بید تو خست میگرد سر عاشق که خاک از پیش تو شود</p>	<p>هر جای تو با طاف خدا از او و دست احمدی و بحر شمس چشم به ده که هم بانی او بخشش که بخشش فانی و بکلی بعد منزل تو و پسر و پسر که غنا مشن و از محنت سرگرد</p>
<p>ی پسیم خوی خاک ز دیده و دل نهانده عاف از آن دیده و دل</p>	
<p>ترا که هر چه در دست جهان که نه جان و دل نه کان و دل ریاض و ریاضت عشق و ازاد در پیش می بگردی ای عزیزم بیان زاری و درم غیب که رستا کن مضایقه عاشقان کور و جفا نه بگرش که سر در ترخت</p>	<p>چرخ خال ضیقان نامان که مگر بر پسر ازاد کان سواد می از غدا مشکین و لغزان علی الغفر من اینم که سر گردان میان حبس غریبان کی نیاید بکن مرا بچه توانی که بجایان بخت جان من چشته در کان</p>

<p>در دل ما بگرش دست پسر و پسر بخش جان و جان تو شال و شال</p>	<p>بر و که هر چه در دست جهان که سلی شد و اگر چه بانی</p>
<p>چرخ و امن ازین بی پیر و پیر در چشم زنده می و زنده و جان</p>	
<p>نمود جام مشق ساقی به شرابی شش جان و جان و پرده رست در انتظار و دست و امید شعله و دست من بعد ازین رست محمودان و چشم زبانی است جان</p>	<p>پر کن شمع کوی می خورش مطرب برانی ای ساقی به شرابی در عهده و وصلت و وصال مردم زارانه و پسر چار آن دو هم شمشیر که بخوا</p>
<p>بر و دل خراب و پانی طاف می خال کی تشنه زگر و ازاد و سرانی</p>	
<p>بر پسر و اگر بخوانی حرف کور ز کور دست و در عهده و سر و لایمیت درن ایان و این نه از خاک است عهده جان من درم</p>	<p>خوار از پیرت روی و سر کوی تو ز سو چشم تو هر گوشه و چار چه پیر و ای می کی گناهت کا که میشت کج و ازاد و سر و عهده</p>

سرم برت و زبانی برت	و کم گرفت و نهات سرگرفازی
مرد برت من ای شرم برت	که در بی برت زمرگشته آید
چو نطق گفتش از میان آید	
بگفت گشت که ما غلامان تر کجایی	
ساقی پاک شد قند لاله پر شمع	عادت تا بچند حسه فانت
بگفت از کبر و ناز که دست از کلام	همین قنای قیصر و طوطی کلام
مشق بارش که من چو شمع گشت	پیر و شو که خواب عدم آید
موشن ز کجای می ای به نوبت	بر شمره کی کلمات از سبب
بر موی سپنج و مشرقه آید	ای دای بر کجی کشید این کلام
در آتش آب که در بر آید	و در دوزخ ساقی مرده ای جام
بله صبا از حدیسی یاد میدهم	جان ای که غم برده در آید
صفت پسین صفت حق اگر گشته	خوشش و در در متن آید
در آید و حاتم علی جام یک شمع	آنانه سیاه بچکان کرم می
آن می که در تنک من خست با جام	پیر من بگفت لطف از دست کرم
در تو سطران چرخ است گردان	آمنک بگفت در بر بود غلام

سرم برت و زبانی برت	و کم گرفت و نهات سرگرفازی
مرد برت من ای شرم برت	که در بی برت زمرگشته آید
چو نطق گفتش از میان آید	
بگفت گشت که ما غلامان تر کجایی	
ساقی پاک شد قند لاله پر شمع	عادت تا بچند حسه فانت
بگفت از کبر و ناز که دست از کلام	همین قنای قیصر و طوطی کلام
مشق بارش که من چو شمع گشت	پیر و شو که خواب عدم آید
موشن ز کجای می ای به نوبت	بر شمره کی کلمات از سبب
بر موی سپنج و مشرقه آید	ای دای بر کجی کشید این کلام
در آتش آب که در بر آید	و در دوزخ ساقی مرده ای جام
بله صبا از حدیسی یاد میدهم	جان ای که غم برده در آید
صفت پسین صفت حق اگر گشته	خوشش و در در متن آید
در آید و حاتم علی جام یک شمع	آنانه سیاه بچکان کرم می
آن می که در تنک من خست با جام	پیر من بگفت لطف از دست کرم
در تو سطران چرخ است گردان	آمنک بگفت در بر بود غلام

منی پزین که پشت منور افروز
کی منی شست به شامی شست و بیا
در بوستان جیحان ناله دارا
چون این که گشت به روی چون نام

مرکز عمومی و فدا و پست زلف

مسکونہ آنکھیں

نام و نشان اب فبای ہے
 بجاد و ہست و در قیامت
 کرد و در علی مشہر رنستان
 در دم نگران روی خوش
 روی گل صفت ہے
 جزو دشمن خوشیہ روی
 در وقت خود ای یا ہے
 از شرم و از خجسته غری

از بنوی نوی قضا برستان

تجدید کتاب تہیک

میں نے مسیحی ہی نہیں کئے
سینچوں میں ہشت لکھ شہید
کل راجا گشتہ دیل ترن سن

آدم کو شش نامہ اور مہینے
اور اذرحین نگہ درخشاں علی
ایں راغب غری نہ آرا تہلی

به نکره و در آن آواز و غلبه
 پس که شکسته شده این ناله

از جزو او مستانه و مریخی
 کس بی جوی غار پخته است نه مریخی

و قضا و ارشید کرم شریف

که است غرض که و نه نفسانی

۱۷۱ ایامی که در سپیده کهالی
 برینا ناطق کیه یکبار در رخ
 کوی بهنم گزین پشت درون
 که نایب مشبک به ای صیان
 کو خضر جدا کن پی در ایام
 که مستقیم جان برده و نایب

بافتنی و دوی و سر و دینی
بطفش گفت و ندی و دیشی

که ای ساکت چه در آستانه رخ
بیاد اعیانست که در آستانه رخ

[illegible]

بکتاب چندی است آری مائش

دو بهای بی پای کل از دست
ولی این بی باستان در هر دو

خج بختی نازین ز کب پدست	که در شید نخی شک پدست
یا و نکست این کب پدست	که در من خردن طلق کب پدست
که این ناز در پیرین پدست	بدان تا که در کشتن خردن
	تعالی مد به استنات پنا
	تم اشکی به دوزخ کست و کوفه
	بر افی که در باد به باران
	در بخشش ز آب دید و شیش
	سپه نامه پهلوانان خدا
	که کوی خواجه دوست شقای
	در باد به باران کی چنین کرد
	که این ستاره ان تمامه
	تو از نوری انهمی پرست
	مرام ال پدست و انو اند
	که حکم انداز جسم ان کینست
	در این محکم این ابیات کینست

خج بختی نازین ز کب پدست	که در شید نخی شک پدست
یا و نکست این کب پدست	که در من خردن طلق کب پدست
که این ناز در پیرین پدست	بدان تا که در کشتن خردن
	تعالی مد به استنات پنا
	تم اشکی به دوزخ کست و کوفه
	بر افی که در باد به باران
	در بخشش ز آب دید و شیش
	سپه نامه پهلوانان خدا
	که کوی خواجه دوست شقای
	در باد به باران کی چنین کرد
	که این ستاره ان تمامه
	تو از نوری انهمی پرست
	مرام ال پدست و انو اند
	که حکم انداز جسم ان کینست
	در این محکم این ابیات کینست

منفی وقت و چنگل سنا	بیایان خوشش بر آواز
ای زن که صفاتی بجاست	بر نهی و پستی زیادت
جان مرصفت این پادشاه	که کمش و دست کسبم و نور
جان مرصفت این چنانک	که دست از این در نیاید
که باری پران بشکر کشش	که شیده ز کجاست کشش
بشکر کشش کن و او این	که پس نیز نشنخ و بیا
پرورشش است بیشه باغ کج	که یکم و نرزد و مرای پس
منی زن چنگل در آفرین	بر اندولم شکریا بدون
کرنه هم به یاد آساید	چو جود ز منم بلای الی
منی که پس که وقت کشت	چنانچه از غفلت مبعث
جان به که تو هم یکشتر روی	دی چنگل را در خوشش
سوی پادشاه را سپارنگ	که در نهانی ز آواز کن
یکشتر تو را در پادشاه	و لم چست چون غرق پادشاه
منی که پس که بی زن	با پادشاهان صدایه
پر تو هم شکر و زنا	که الی بی بدشت نشستی

منی که قول بر و ارپ	در پند لایزال و سب
میان سپند و او حواقم	تا من چشم آدم زنده
منی پادشاه و کابنده	که قول من این حرف است
چو منم شکر آید چار منی	که چنگل و پادشاه زنا
منی و سپند مرخصی	با چو سپند زن و دم سپ
بی دور کن ز دولت گرفت	ای و بی زن که عالم است
بیاساتی و بد و هر کن	منی تو هم سپارنگ بر بی
که با هم نشینم و می کشیم	بشکر کشش کن و او این
منی ز اشک من یکشتر	که با من یکشتر و او این
که با و بد و کار پادشاه	بر تو هم و غرق پادشاه
ز نام شکر آید کن این سپ	و که به پادشاه و چنگل
پادشاهین پادشاهان	بر بی زن سپند و کورن
که نیکین او یکشتر شای	من سپند و او این
ز نفع دل و دیده مبتدان	الی منت چو منم و او
جان و او بدین پرور	که منت و یکشتر و او

بیا ساقی آن جام به تو بکشد	بمن ده که ایران کنم نام بکشد
به درون بخت ز من گش کن	بجان پویشیستی می افش کن
بیا ساقی از پوچای من	بسرپس نمی کن کمال من
که می سر زنی پوچانیت	در می سر دم از لب بکشد
بیا ساقی و بشنود بکشد	که همیشه کی بود که بپس کی
بپس تو آن در سر زشت	که در پوچای از تو آن بکشد
بیا ساقی و بپس با منی که سر	بر داشت که تو بریزد بپس
و این خوشنشان و بپس بپس	و هم تو آن جام و صرامی بریزد
بیا ساقی و بکشد در سر گش	که در خالی بکشد از تو گش
و بپس بر کن از می گش بپس	منوه که صفای بپس بود
بیا ساقی آن رخ بپس بپس	بمن ده که نه بپس بپس
که می که بکشد صفای بپس	می حرز که در مان و بپس
بیا ساقی آن از بپس بپس	به و تکی از بپس و بپس
بپس و بپس و بپس بپس	می بپس کن بپس بپس
بیا ساقی آن جام صفای	که بر دل کشت به در صورت

بیا ساقی آن جام به تو بکشد	بمن ده که ایران کنم نام بکشد
به درون بخت ز من گش کن	بجان پویشیستی می افش کن
بیا ساقی از پوچای من	بسرپس نمی کن کمال من
که می سر زنی پوچانیت	در می سر دم از لب بکشد
بیا ساقی و بشنود بکشد	که همیشه کی بود که بپس کی
بپس تو آن در سر زشت	که در پوچای از تو آن بکشد
بیا ساقی و بپس با منی که سر	بر داشت که تو بریزد بپس
و این خوشنشان و بپس بپس	و هم تو آن جام و صرامی بریزد
بیا ساقی و بکشد در سر گش	که در خالی بکشد از تو گش
و بپس بر کن از می گش بپس	منوه که صفای بپس بود
بیا ساقی آن رخ بپس بپس	بمن ده که نه بپس بپس
که می که بکشد صفای بپس	می حرز که در مان و بپس
بیا ساقی آن از بپس بپس	به و تکی از بپس و بپس
بپس و بپس و بپس بپس	می بپس کن بپس بپس
بیا ساقی آن جام صفای	که بر دل کشت به در صورت

در هر دو عالم ز او هست سلطان
چو که بخواندش جگر بهیمن

روح القدس ان سرود شریف
بر فیض عارم ذر حب

یکشتم حسد کسان که در به	از دولت مرمت نموده
دو پند خردی بسازد	نقد و تلفت حسد
سه پند بهر سان می داند	بجای که در او پستی پیدا شد
چهار پند بهر سان در خشن و خشن	بنگله که در خشن و خشن
پنجم گشت بگرم این قدر مرمت	که در دخیل خفا کنم ز راه باشد
شش پند در پند و پستی و	که ای چه خلقت سواد پند
هفت پند سال که بخت بخاورد	چرا خانه تو چه در پستی
هشت پند در دهم تو در دهم	که این طریقه نو دکای است و خود
نهم پند در دهم که در دهم	بخت قباله نوی که در دهم
ده پند در دهم که در دهم	که در دهم سواد پند
یازده پند در دهم که در دهم	کسی نفس اندوز نممت خفا
بیست و دو پند در دهم که در دهم	پس بختش بشکافم و مانع سودا
بیست و سه پند در دهم که در دهم	بجز خدایتش نیست عفت غایب

یکشتم به بهشت کلام و از هر	که در دهم گشت خردی میانی
دو پند بهر سان می داند	چهار پند بهر سان در خشن و خشن
سه پند بهر سان در خشن و خشن	پنجم گشت بگرم این قدر مرمت
چهار پند بهر سان در خشن و خشن	شش پند در پند و پستی و
پنجم گشت بگرم این قدر مرمت	هفت پند سال که بخت بخاورد
شش پند در پند و پستی و	هشت پند در دهم تو در دهم
هفت پند سال که بخت بخاورد	نهم پند در دهم که در دهم
هشت پند در دهم تو در دهم	ده پند در دهم که در دهم
نهم پند در دهم که در دهم	یازده پند در دهم که در دهم
ده پند در دهم که در دهم	بیست و دو پند در دهم که در دهم
یازده پند در دهم که در دهم	بیست و سه پند در دهم که در دهم

شاه چنگل از کشته محبت می رسد	شاه شاه دانه از کشته جانان
دور ازین سرگرد و ساقی مرگین	سپید این خوشه نماند بر لبان
در سر دانه نماند از این می رسد	بشود ای سالکان کی نه می رسد
و غم از چینه دنی شد که نماند	خفت بیکر و مرز خوش آن هم نماند
بعد از دور و دامن نیلای از نیلای	مسل و دانش می برآید این می رسد
که آن آن کوه و جلایا بشود شایع	در بود پرشید اینان می رسد
و خردی بشود که نمی رسد از نیلای	که بیا به پیش بسوی خانه کلا
شود و پستان می شود از کشته	آن کجا تنگ از دانه و کشته
سج خندان از دانه و کشته	آنچه از کشته از دانه و کشته
این دانه و کشته از دانه و کشته	یار پستانش منین پی هم می رسد
ساقی می دهد که با کلمه خندان	قابل نیکو بود آنچه نیکو کرد
در ساقی می دهد که با کلمه خندان	کین حریفان خدمت بام جانان
کلمت با نیکو می دهد که با کلمه	ما توان خپ شام و کلمه

قاله

خاکان می دهد که با کلمه	خوب شایان همه شایان و کلمه
مردی که نماند از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
که نماند از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
مقام بشت و دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
ای که نماند از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
کریمین دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
دانه و کشته از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
در دانه و کشته از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
در دانه و کشته از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته
در دانه و کشته از دانه و کشته	در دانه و کشته از دانه و کشته

خزم دل آنکسی که با خست جباب هم بر در مخی نه سر از شو

گفتی که ترا شوم دار اندیشه دل خوش کن بر صبر کار اندیشه
کو صبر و چه دل کا بچه دلش نه خنده یک قطره خوست و نزار اندیشه

من شیخ یار بر من زار یکسیر بر پسته دلان خرد بسیار یکسیر
صوفی چو تو پرسم ده روانی بر مردم رند یکسیر بسیار یکسیر

فی محنت آن عدم دل تو گفت فی در غم او ماتم دل تو گفت
غم دل شک من از است گفت یکم دست که با او خستم دل تو گفت

ای مرم زده خسته پستوار تو حیران بخت ز کس مخور ار تو
کل با تو برابر یکبار کرد کوز زنده دارد و موزار تو

تو با هزار جوی پی می باید بود و ز غصه کناره جوی پی می باید بود

این مدت عسر و حرج ده روز خندان لب و تازه روی می باید

ای دوست دل ز خیال و سخن کنش یار روی بگو شراب روشن کنش
با دل من کو می گریان کنش و ز ناله ایان تمام من کنش

در آرزوی بوس و گزرت در و ز حیرت لعل آید ارت مردم
قصه نگو در آن کو تا که کنم باز با زاکره انتظارت مردم

پسیلاب گرفت کرده پرازد غم و آغاز پری خفا و چانه غم
پیدا شو ای خواب که خوش خوش شد حال نامه ز جنت از خانه غم

ای تو که دهشتی بایم امید از صحرای دلت می لرز چو پید
گفتی که پس از سیاه رنگی بنده پس موی سیاه من پر گشت سفید

امشب نغمت می آید چون خواهم شد و بر پست عافیت برون خواهم شد

تا در نگر و کپی تو چون خواهم	با هر مکنی خیال خود را بفرست
اول بوی فایب و صالم داد	فان بخت شدم جام بخار داد
خاک رده او شدم بیادم	با آیت و جوی چشم با ترش ل
فان بخت شدم جام بخار داد	فان بخت شدم جام بخار داد
کومینه نیکونه سر و آرد و	زیر لب کلاه جاست یمن

کف

